

مهتاب | samane taromi کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com

بنام خدا

امروز روز خوبی برام بود تو یه یه آموزشگاه زبان استخدام شدم. اینجوری میتونستم حداقل روی پای خودم به ایستم. از کوچه تنگ رد شدم وبه کوچه شلوغ خودمون رسیدم کلید انداختم و در رو باز کردم عزیز روی تخت نشسته بود و داشت صلوات میفرستاد .

-سلام عزیز جون

-سلام مادر خسته نباشی

-مرسی عزیز مامان کجاست؟

-کجا میخواستی باشه عزیزم کارگاه دیگه

مامانم یه کارگاه کوچیک داشت که اونجا هم خیاطی میکردهم به بقیه یاد میداد دستمو رو کنار حوض شستم و شیرینی وبه طرف عزیز گرفتم وگفتم : بفرمایید

-شیرینی واسه چیه مادر؟

-کار پیدا کردم عزیز تو یه آموزشگاه. اگه بدونی چقدر خوشحالم

-محیطش خوب هست مادر؟

-آره عزیز آموزشگاه دخترونه است. آقاییون اونجا نمیان.

-به سلامتی مادر از این جا که خیلی دور نیست ؟

-نه خیلی ولی خب اشکال نداره با اتوبوس میرم .

به داخل اومدم وبساط نهار ودرست کردم میدونستم الان مامان خسته وکوفته میادخونه سبزی خوردن ها رو شستم وتو اون سبدهای قدیمی که عزیز عاشقشون بود ریختم .معمولا توی حیات غذا میخوردیم .عزیز بیرون غذا خوردن وخیلی دوست داره میگه مزه میده وخدایش هم خیلی مزه میداد روی اون تخت کنار حوض آب وبا اون حیات نم دار وشمعدونی های عزیز غذا خوردن عالمی داشت .

پیمان برادرم در رو بازکرد واومد داخل عزیز گفت : مادر تو نمیتونی یه بار مثل آدم بیای تو

پیمان عزیز وبوسید وگفت:الهی قربونت برم عزیز چیکار کنم خب در خرابه .

از آشپزخونه اومدم بیرون وگفتم :سلام

-سلام آجی

-خیلی گرسنه ای نهارتو بریزم تو بخور ؟

-نه صبر میکنم مامان بیاد با هم بخوریم .

پیمان برادر کوچک تر من بود امسال سال آخر بود وقرار بود کنکور بده چقدر هم برای کنکور تلاش میکرد اما به قول عزیز همین که دیپلمش رو گرفته خیلیه .یه خواهر بزرگ تر از خودم هم دارم که از دواج کرده

با صدای مامان به خودم اومدم ورفتم سفره نهار و بندازم پیمان هم کمکم کرد .مامان کنار عزیز نشسته بود وداشت با او صحبت میکرد مثل این که عزیز داشت موضوع سرکار رفتنم وبه مامان میگفت .سرنهار مامان گفت : مهتاب تو مطمئنی میخوای کار کنی ؟ یعنی این درآمد من خرج شماها رو نمیده

-این چه حرفیه مامان من مدرک گرفتم که برم کار کنم دیگه. خیالتون راحت فکر آبروی شماها رو هم کردم رفتم یه جایی که محل کارش مناسبه و آقایون هیچ دخالتی داخلش ندارند تا مردم نگویند به خاطر پول رفته کجا کار میکنه

-تو دختر عاقلی هستی اما مجبور نیستی کار کنی .

-چرا مامان جان! من خونه حوصله ام سر میره. حداقل اینجوری حوصله ام سر نمیره

-باشه همینجا دارم بهت میگم سرت ومیندازی پایین میری سرتو میندازی پایین برمیگردی

-دست شما درد نکنه مامان یعنی من از اون هام

-از کدوم ها؟

-از همون ها

عزیز گفت : مهتاب مادرتو اذیت نکن

-چشم مامان خیالتون راحت

بعد از خوردن غذا سفره رو جمع کردم وظرفها رو هم شستم پیمان رفت بیرون یه سینی چایی خوش رنگ ریختمو و کتاب هایی که باید درس میدادم و آوردم حیات عزیز در حالی که چایی رو برمیداشت گفت : خیر بیینی مادر

کتاب ها را باز کردم وداشتم میخوندمش که عزیز گفت: ببند مادر اینو کلماتش یه جوریه آدم دلش میگیره

خیلی جلوی خودمو گرفتم تا نخندم از دست این عزیز مامان اومد نشست کنارم وگفت : عزیز همین کلمه ها اگه بلد باشی نونت تو روغنه دیگه همه چی خارجکی شده

-چی بگم والا مادر

مامان بعد از این که چایی اش رو خورد دوباره به کارگاه رفت من هم لباس هایی رو که مامان آورده بود با کمک عزیز تمام کردم عزیز گفت : مهتاب جان مادر پاشو شامو درست کن به آبجیت هم زنگ بزن بگو بیاد اینجا من این ها رو کامل میکنم

- نه عزیز خسته میشی بذار بمونه شام و درست میکنم میام خودم تمومش میکنم

- پیر شدم مادر اما دیگه میتونم چندتا سوزن بزوم

- شما هنوز جوونی عزیز

- پاشو برو شامتو درست کن این همه هم سرمنو شیره نمال

- عزیز الان زوده خب! ما ساعت نه شام میخوریم

- ساعت چنده مادر؟

- یک ربع به سه

- چهار برو شام و بذار آدم باید زود شامشو درست کنه تا هول هولکی نشه. غذا باید جا بیفته مادر

برای شام خورشت بامیه درست کردم آقا مهدی شوهر خواهرم خیلی دوست داشت به پیمان پول

دادم و بهش گفتم بره دوغ و کاهو بخره تا دیگه همه چی باشه ساعت هفت بود که دیدم پریسا

اومد اما تنها

عزیز گفت: پس مادر آقا مهدی کو؟

- کار داشت عزیز معذرت خواهی کرد گفت نمیتونه بیاد

همه ی ما خوب میدونستیم آقا مهدی دوست نداره بیاد والان هم اگه پریسا اینجاست با کلی دعوا

اومده اصلا مهم نیست که نیومده مهم پریساست که اینجاست. اون شب بهمون خیلی خوش

گذشت پیمان شیلنگ و برداشته بودوهممون رو خیس میکرد و این شروعی بود برای بازی. مامان

حرص میخورد و عزیز میخندید. بیچاره مامان میدونست فردا همه میخوایم مریض بشیم که البته

اینجوری هم شد و ما چقدر به مریضی خودمون خندیدیم. دیوونه بودیم دیگه

امروز روز اولی هستش که کلاس دارم یه احساس خاصی داشتم و یه کوچولو استرس. خداروشکر

که از نظر لباس هیچ مشکلی نداشتیم مامان خیاط بود و همیشه برامون لباس میدوخت یه مانتو

مشکی با یه شلوار آبی پوشیدم. تو آینه به خودم نگاه کردم و گفتم: حالا دیگه شدی خانم معلم

خواستم از خونه برم بیرون که عزیز صدام کرد و گفت: صبر کن مادر بذار از زیر قرآن ردت کنم

از زیر قرآن رد شدم و عزیز و بوسیدم و اوادم بیرون. خواستم از در خونه برم بیرون که اون ور تر دیدم ماشین وسط کوچه است و من هیچ جوهر نمیتونم از کناره های ماشین رد بشم اون ور رو نگاه کردم که دیدم پسر فرخنده خانم تو حیات فهمیدم ماشین برای اونه. علی پسر خیلی خوبی بود و من از چند سال قبل احساس کردم بهش یه حس هایی دارم پسر مودب و سر به زبری بود
گفتم : ببخشید ؟

برگشت و نگاهم کرد : بله

-میشه ماشینتون رو بردارید میخوام برم بیرون اما نمیتونم رد بشم

-بله بله ببخشید

ماشین رو برداشت و من به سمت اتوبوس رفتم یه کوچولو دیرم شده بود سریع وارد آموزشگاه شدم خانم رسولی گفت : پریا جان برو کلاس A سریع رفتم کلاس

برای روز اول کلاس خوبی بود و تونستم با بچه ها ارتباط خوبی برقرار کنم کلاس که تموم شد اوادم بیرون تا یه لیوان چایی بخورم کلاس بعدیم یه ربع دیگه شروع میشد دیگه اون استرس اولیه رو نداشتم و راحت درس دادم. چه شغل خوبیه معلمی از این که ازم سوال میپرسیدند و میتونستم جواب بدم خیلی خوشحال میشدم، به هر حال روز اولم بود و یه ذوق خاصی داشتم. ساعت شش بود که کلاس تموم شد و اوادم خونه در را باز کردم با دیدن یه عالمه کفش تو خونمون تعجب کردم رفتم داخل و با دیدن خالم خیلی خوشحال شدم پریدم بوشش کردم خالم از شهرستان اومده بود این خالم را از همه بیشتر دوست دارم با عمو حسن هم سلام و احوال پرسی کردم فاطمه دختر خاله ام رو هم بوسیدم. فاطمه دختر قشنگ و ساده ای بود و من او را خیلی دوست داشتم

کمی پیش خاله ام نشستم و بعد به آشپزخانه رفتم تا به مامان کمک کنم شام رو بپاوریم. مامان گفت : مهتاب بشین سالاد و درست کن من برم پیش حسن آقا

گوجه و خیارها رو آوردم و شستم نشستم روی زمین و شروع کردم به درست کردن سالاد یه ذره بعد خاله اومد آشپزخونه نشست کنارم و گفت : شنیدم رفتی سرکار

-آره خاله میرم

-راضی هستی؟

-آره خاله امروز روز اولی بود که رفتم خیلی خوبه

-خداروشکر که راضی

-خیلی دلم برات تنگ شده بود خاله خیلی خوب کردین اومدین

-منم بخدا دلم براتون تنگ میشه دیگه دیدم دلم داره اونجا میپوسه به حسن گفتم من و بیاره اینجا شماها رو ببینم. بهش مرخصی ندادن قرار شده ما رو بذاره اینجا چندروزی بمونیم خودش برگرده وبعد بیاد دنبالمون

سالاد تموم شد سفره رو از کشو برداشتم و بردم تا بندازم. به کمک پیمان و خاله و فاطمه سفره رو انداختیم و درکنار شوخی های عموحسن و پیمان خوردیم. عزیز که از صبح توی خونه مونده بود دست پیمان و فاطمه و عموحسن و گرفت و رفت حیات. مامان و خاله هم دنبالشون منم یه سینی چایی ریختم و رفتم حیات. پیمان داشت با فاطمه بازی میکرد تا حوصله اش سر نره.

چقدر چایی اون شب به من مزه داد عموحسن خوابش میومد و مامان برای او در اتاق تهی رخت خواب انداخت و اوهم از همه ی ما معذرت خواهی کرد و رفت که بخوابد عزیز هم همین طور. رفتم از اتاق چندتا بالش آوردم با یه پتو آخه هوا سرد شده بود همگی زیر آن پتو رفته بودیم و تا خود صبح حرف زدیم. زمانی به خودمون اومدیم که داشتند اذان صبح رو میگفتند نماز رو خوندم و خوابیدیم

صبح که از خواب بیدار شدم ساعت نزدیک های ده بود به حیات رفتم و صورتم رو شستم عزیز با دیدن من گفت: صبح بخیر خانم خانما میخواستی الان هم بیدار نشی

خندیدم و گفتم: صبح بخیر عزیز

به آشپزخونه رفتم و کمی صبحونه خوردم تا موقع ناهار ضعف نکنم فکر کنم خاله هنوز خواب بود به اتاقی رفتم که خاله اونجا بود رفتم دیدم داره وسایل هاش و جمع و جور میکنه

-سلام خاله کی بیدار شدی ؟

-یه یک ساعتی میشه

-عموحسن رفت

-آره

-چقدر بد شد من خواب بودم اصلا متوجه نشدم

-اشکال نداره خاله

شب دور هم نشستیم بودیم و میوه میخوردیم که مامان گفت: امروز فرخنده خانم و دیدم مثل این که فردا میخواد آش درست کنه خواهش کرد بریم کمکش کنیم

من که وقت ندارم شماها برین کمک

خاله گفت : باشه اشکال نداره میریم اتفاقا ثواب هم داره

فردا صبح ما هم رفتیم تا سبزی ها رو پاک کنیم علی هم اونجا بود و داشت سبزی هایی رو که ما پاک میکردیم و میشست. دلم میخواست بهش نگاه کنم اما میدونستم کافیه یه نگاه بهش بندازم تمام محله برام حرف در بیارن. اما برای لحظه ای نتونستم جلوی نگاهم و بگیرم و سریع سرم و بلند کردم در کمال ناباوری دیدم اونم داشت منو نگاه میکرد سریع رد نگاهشو عوض کرد اما فایده نداشت مچتو گرفتم

کار سبزی ها که پاک شد رفتم لب حوض تا دستام و بشورم اومد کنارم و دستمال کاغذی و گرفت طرفم تا دستام خشک کنم. گفت: دستتون درد نکنه ببخشید زحمتون دادیم

سرم و انداختم پایین و گفتم : زحمتی نبود خواهش میکنم

-برای هم زدن آش حتما تشریف بیارین برای بردنش خودم میارم خدمتتون

-دست شما درد نکنه چشم با اجازه

-فقط مهتاب خانم

سرم و بلند کردم و گفتم: بله

-بخشید میپرسم شنیدم کار پیدا کردید

-خبرش به شما هم رسیده؟

-بله

-بله کار پیدا کردم چطور مگه

-خواستم اگه میشه آدرسش و بدونم اصلا چیکار میکنید

خیلی تابلو داشت از زیر زبونم حرف میکشید این واز قرمز و خجالت شدنش متوجه شدم. من که اصلا ناراحت نشدم خیلی هم خوشحال بودم که براش مهمم اما گفتم: توی یه آموزشگاه زبان تدریس میکنم اما در مورد آدرس لازم نمیبینم با اجازه

خاله منتظرم بود رفتم سمتش گفت: چی شده بود؟ علی چی میگفت؟

-هیچی بابا داشت تشکر میکرد

-این همه مدت داشت تشکر میکرد؟

-آره دیگه خاله گیر نده بیا بریم

اوه اوه داشتم جلوی خاله لو میرفتم خدا به خیر کنه سوتی بعدیو

کنار حوض نشستم و به علی فکر کردم وقتی دبیرستان بودم احساس کردم کم کم دارم بهش

علاقمند میشم وقتی از مدرسه میومدم خونه همیشه اونو جلوی مسجد میدیدم که از نماز

برمیگرده تا اونجا که از مامان شنیده بودم تو یه شرکت معماری مهندسی کار میکرد. چهره زیبا

ودلنشینی داشت. همیشه ته ریش میداشت که من خیلی دوست داشتم چهره مردونه و درعین

حال مظلومی داشت. درکل خوب بود. خاله اومد کنارم نشست و آب و حوض و پاشید روی صورتم

وگفت: به چی فکر میکنی؟

-به هیچی حوصله ام سر رفته بود گفتم بشینم اینجا

-پاشو بریم آش وهم بز نیم فرخنده خانم به فاطمه گفته بریم .

-باشه بریم

توی خونه فرخنده خانم رفتم کناری نشستم تا همه آش وهم بز بن . وقتی همه هم زدند علی ملاقه رو گرفت داشت هم میزد رفتم تا بعد از علی من آش وهم بز نم .

علی با دیدنم ملاقه رو گرفت دستم و سرشو انداخت پایین و رفت . آش و که هم زدیم همه خانم ها راه افتادند که برن خونه هاشون اما فرخنده خانم نداشت عزیز بیاد خونه وهمونجا نگه داشت من و خاله اومدیم خونه برای نهار فوری یه چیز حاضری درست کردیم وقتی مامان اومد خوردیم .

خاله داشت برای فاطمه قصه میخوند تا بخوابه من هم برای امتحان فردا سوال طرح میکردم . زنگ در که زده شد خاله رو به من گفتم : برو در و باز کن فکر کنم عزیزه .

شالمو سرم انداختم و در رو باز کردم با دیدن علی سیخ و ایستادم اونم سرش رو انداخته بود پایین و گفتم : بفرمایید آش

آش و گرفتم و گفتم : دستتون درد نکنه ایشالله قبول باشه

-خیلی ممنون دست شما درد نکنه خیلی زحمت کشیدید با اجازه

به حرکاتش خنده ام گرفت انگار نه انگار که بیست و سه سالشه مثل بچه های دبیرستانی حول میکنه اما یه لحظه با خودم فکر کردم چرا باید هول کنه کنه اونم به من احساسی داشته باشه اما وجدانم به صدا دراومد که میگفت گمشو بیا تو تا سر عقد نرفتی

آش و آوردم داخل و ریختم داخل قابلمه و گذاشتم بالای سماور عزیز تا گرم بمونه برای عسرونه بخوریم.

دور هم توی حیات نشسته بودیم و داشتیم آش میخوردیم که خاله یهو بدون مقدمه گفت : مهتاب دوست داری شوهر آینده ات چه ویژگی داشته باشه

توی دلم گفتم یکی مثل علی اما سرم و انداختم پایین و گفتم: تا حالا بهش فکر نکردم

-خب همینجوری بگو بدونیم .

-نمیدونم خاله یکی که شرایطش خوب باشه چشم ناپاک نباشه اهل زندگی باشه

-خب اینو که همه ی دخترا میگن

متوجه شدم خاله داره از زیر زبونم حرف میکشه بیرون تا با دادن ویژگی هاش بفهمه که من کیو دوست دارم اما زرنگی خاله خانم نمیگم .

صبح مامان با بدبختی بیدارم کردم آقا من غلط کردم برای هشت صبح کلاس برداشتم زود حاضر شدم وکیف وبرگه ها رو برداشتم ورفتم بیرون خیلی عجله داشتم .همزمان با بیرون اومدن من علی هم بیرون اومد گفتم: سلام

-سلام صبح بخیر دیرتون شده

-بله

- بفرمایید من تا یه جایی برسونمتوت

همینم مونده فردا مامان حرف در بیارت بگه مهتاب داره به پسرمن نخ میده اخمی کردم وگفتم : خیلی ممنون نزدیک خودم میرم خدافظ

خداروشکر خیلی هم دیر نرسیدم بچه ها هنوز تک وتوک توی کلاس بودن .وقتی همه بچه ها اومدن شروع کردم به دادن برگه ها به التماس دانش آموزها هم توجه ای نکردم

داشتم از خونه برمیگشتم که گفتم چندتا پفک وچیپس بگیرم شب دور هم بخوریم .در رو باز کردم وگفتم : سلام من اومدم

خاله : سلام خاله اومدی ؟خسته نباشی

-ممنون عزیز کجاست

-رفته خونه همسایه

لباسهامو عوض کردم داشتم بساط شام ودرست میکردم که مامان هم از راه رسید . سفره رو انداختم وشام وخوردیم بعد از شام یه سینی چایی ریختم ورفتم کنارشون نشستم مامان

زیرزیرکی نگاهی به من انداخت وگفت: امروز فرخنده خانم اومد کارگاه اجازه خواست برای پنج
شنبه شب بیان خونه ما

خاله گفت: واسه چی؟

مامان جواب داد: بی منظور نمیان به خاطر مهتاب دارن میان

خاله گفت: خب تو چی گفتی؟

-هیچی گفتم برم از عزیزش اجازه بگیرم به هر حال اون بزرگ همه ماست

عزیز گفت: مهتاب توچی میگی؟ نظرت راجب علی چیه؟

-من چی میخوام بگم عزیز من حتی به ازدواج هم فکر نکردم چه برسه به پسر فرخنده خانم یه
چیزی میگیدها عزیز

دروغ میگفتم فکر کرده بودم مثل چی تازه اسم بچه هام هم انتخاب کرده بودم اما نمیشد که
جلوی عزیز بگم وای چه خوب من هم علی ومیخوام

عزیز گفت: پسر بدی نیست اینجور که معلومه هم کار داره هم ماشین موقیعتش به نظر خوب
میاد من میگم بیان شاید واقعا قسمت هم بودن

مامان گفت: باشه

اون شب خیلی فکر کردم یعنی فرخنده خانم خواسته بیان خواستگاری من یا علی فکر نکنم از
اون بخاری بلند شد رفتم حیات وروی تخت نشستم خاله هم اومد وکنارم نشست وگفت: به چی
فکر میکنی

-هیچی

-زیاد بهش فکر نکن اگه قسمت هم باشید حتما این ازدواج جور میشه حتی اگه تو راضی نباشی
که میدونم هستی

-خاله

-منو سیاه نکن مهتاب من تورو بزرگت کردم میدیدم وقتی باهاش حرف میزدی چطور قرمز میشدی هم تو هم اون

-شما میگی اون خواسته بیاد خواستگاری

-من که میگم خود علی خواسته اما باز از مامانت میپرسم

-خاله این موضوع که بین خودمون میمونه ؟

-معلومه که میمونه

نزدیک های اذان صبح بود که خوابم برد برای همین خیلی کسل بودم از خونه که اومدم بیرون علی پسر فرخنده خانم هم داره ماشین واز حیات میاره بیرون. انگار تا به حال ندیده بودمش اینقدر ترسیده بودم که تا خود اتوبوس دویدم. تو کلاس زبان هم اصلا حواسم نبود با هر بدبختی بود اون روز تموم شد وبا خستگی برگشتم خونه تعجب کردم کسی خونه نبود فکر کردم حتما مامان وخاله رفتند بیرون لباسهامو وعوض کردم داشتم برای خودم چایی میرختم که فاطمه اومد وگفت : خاله نسرین (مامانم)گفته بیا خونه ی فرخنده خانم لوبیا سبز گرفته بیا اونجا من که میدونستم بهانه است دارن منو به ذور میکشونن اونجا تا خانواده فرخنده خانم من وزیر نظر بگیرن وگرنه ما از این مسخره بازی ها نداشتیم .

شلوار لی ومانتو ام روپوشیدم وموهایم رو هم شونه کردم ویه شال خوشرنگ هم سرم انداختم با فاطمه به خونه فرخنده خانم رفتیم میخواستم برم داخل که علی اومد بیرون

-سلام بفرمایید ورفت من وفاطمه هم پیش عزیز نشستیم. خالم داشت میخندید با اشاره ازش پرسیدم به چی میخندی

اون هم با اشاره گفت : به قیافه علی موقع بیرون اومدن

تموم که شد با کلافگی دست فاطمه رو گرفتم وداشتم برمیگشتم خونه که علی وبیرون دیدم که با دوستاش واستاده خدافظی گفتم وداشتم میومدم که گفت : مهتاب خانم

برگشتم ومنتظر نگاهش کردم وگفتم : بله

-ببخشید امروز خیلی خسته شدید دستتون دردکنه

-خواهش میکنم با اجازه

زیاد نمودم چون ممکن بود فردا خانم های حرف دربیار که یکیشون مادر همین علی آقا بود بشینه و پشت سرم کلی حرف بگه .

کلی کار روی سرم ریخته بود فردا باید ار بچه ها کویز میگرفتم اما هنوز امتحان قبلیشون رو صحیح نکرده بودم اگر فردا این کلمه رو بهشون میگفتم حتما از زیر کویز در میرفتند .

اول امتحان هاشون و صحیح کردم روحیه ام خراب شد چه نمره هایی گرفته بودند چون هم از کارهای فرخنده خانم کلافه بودم هم از دست نمره بچه ها یه سوال هایی طرح کردم که خودم توی بعضی چیزهاش مونده بودم اما خب باید بخونن دیگه به من چه .

روز پنج شنبه قرار بود خانواده فرخنده خانم بیان خونمون یه ذوق خاصی ته دلم داشتم اما خب عروس فرخنده خانم هم شدند صبر میخواد خدایا خودت به دادم برس من علی ودوست دارم اما توی همسایگی نمیتونم فرخنده رو تحمل کنم چه برسه به این که مادر شوهرم باشه .

روز پنج شنبه خیلی سریع تر از اونیه که فکر میکردم رسید! بلوز دکمه داری که طرحش خیلی خوشگل بود با یه شلوار لی مشکی پوشیدم دوست داشتم شال مشکی رنگی بیوشم اما ترسیدم فرخنده خانم بگه دلش سیاه . برای همسن شال آبی خوش رنگی رو به سرم انداختم.

در را که زدند از پنجره بیرون رو نگاه کردم اول حاج مرتضی پدر علی پارچه فروشمون اومد بعد فرخنده خانم بعد دختر بزرگ فرخنده خانم مریم بعدی دختر کوچیکش مژگان بعدی هم احمد پسر بزرگ در اخر هم علی با اون دست گل بزرگ وارد خونه شدند .

چون هوا فوق العاده خوب بود حاج مرتضی پیشنهاد داد روی تخت ها بشینن.

پیمان هم اومد کنارم و ایستاد و گفت : به چی نگاه میکنی

-به برگ و درخت ها معلومه دیگه به فرخنده خانم

-چرا؟

-نمیدونم همچین توی دلم نمیشینه .

پریسا هم اومد آشپزخونه وگفت : مهتاب چایی ها رو بیار

چایی ها رو ریختم ورفتم حیات به همه پخش کردم نوبت به علی که رسید نمیدونم چرا ناخودآگاه تپش قلبم رفت بالا ودستم لرزید علی هم با دستاهای لرزون چایی و برداشت چه تفاهمی توی لرزش دستها داشتیم .

کنار عزیز روی تخت نشستم حاج مرتضی گفت : مهتاب خانم وخودم بزرگ کردم از بچگی همینجا بوده وهمه ماهم خوب میشناسیمش هممون هم میدونیم چه دختر خانم وبا حیایی علی ما هم همین طور توی دامن عزیز بزرگ شده وخیلی خوب میشناسیدش وقتی خواستیم برای علی آقا زن بگیریم با زبون بی زبونی بهمون فهموند که دلش پیش مهتاب خانم .

خودتون شرلیط مالیشو میدونید یه خونه کوچیک هفتاد متری داره توی شهرک تازه ساخت ماشینش هم که دیدید وکارهم داره یه پس اندازی هم برای گرفتن عروسی وشروع زندگی مشترک هم با پشتکار خودش جمع کرده منم تنهاش نمیذارم .گفتنی ها رو گفتم حالا میمونه نظر شماها ومهتاب خانم.

فرخنده خانم قبل از این که کسی چیزی بگه گفت : اگه عزیز ونسیرین خانم اجازه میدن علی ومهتاب جون با هم یه صحبتی بکنند

عزیز گفت : اختیار دارید ورو به من گفت : پاشو مادر

بلند شدیم ورفتیم داخل خونه روی مبل ها که روبه روی هم بود نشستیم اولش جفتمون ساکت بودیم بعد از مدتی علی گفت : شما شروع میکنی یا من بگم؟

معلومه تو من الان بمیرم هم حرفم نمیاد

با صدای لرزونی گفتم : شما بفرمایید

- شرایطم وبابا بهتون گفتند حرفی نمیمونه اما اگه نظرتون مثبت بود دلم میخواد توی زندگی با هم صادق باشیم ومهمتر از همه پشت هم .همین جور که شما زن ها یه تکیه گاه محکم میخواید

ما مرد ها میخوایم . دروغ توی کارم نیست حتی اگه به ضررم تموم شه بحث های دیگه ای هم هست که اگه جوابتون مثبت بود دربارش صحبت میکنیم . خب شما حرفی ندارید ؟

- اگه این ازدواج صورت گرفت دلم نمیخواد هیچ دخالتی توی زندگییم باشه دوست دارم اگه حرفی چیزی بود به خودم بگید تا درستش کنیم منظورم اینه دعوا مون از بین خودمون اون ور تر نره .

- قول میدم نذارم هیچکی دخالتی داشته باشه . دیگه حرفی نیست

- فقط یه موضوع دیگه

- چی ؟

- شما با کار کردن من مشکلی ندارید

- خب دلیل نداره که کار کنید من به اندازه کافی در آمد دارم

این حرفش بدجور بهم بر خورد و گفتم: من الان هم به پول اون نیازی ندارم اما چهار سال نرفتم دانشگاه که توی خونه بمونم

- اگه خودتون دوست دارید ومحیطش خوب باشه حرفی ندارم.

- اجازه بدید چند روی فکر کنم پیشنهاد شما کمکی غیر منتظره بود آمادگیشو نداشتم

آره جون خودم داشتم مثل سگ دروغ میگفتم .

با علی بیرون اومدیم فرخنده خانم خیلی زود وهول پرسید : خب شیرینی بخوریم

علی گفت : مهتاب خانم خواستند کمی فکر کنند

فرخنده خانم همچین بادش خالی شد واخمشو انداخت که انگار جرم کردم میگم من عصا بم با

این نمیکشه هی بگید نه بفرما

بعد ار کمی صحبت اون ها رفتند داشتم بشقاب میوه ها رو برمیداشتم که خاله از دستم گرفت

وگفت : به اندازه کافی امروز روت استرس بوده دیگه خودتو خسته نکن برو استراحت کن

-اما این ها

حرفمو قطع کرد وگفت : زیاد نیست من وپریسا انجام میدیم .

توی حیات نشستم وبه آسمون نگاه کردم .اون شب به همه چیز فکر کردم به خودم به مشکلات توی راهمون فرخنده خانم علی همه چیز اما مهم یه چیز بود دوست داشتن علی وقتی من اونو دوست دارم اون هم منو دوست داره پس هیچ بهانه ای برای نه گفتن نمیمونه از این دخالت ها توی زندگی هر کی هست پس نباید زندگی خودم و به خاطر این حرفها خراب کنم .

صبح توی خواب شیرین بودم که پیمان اومد بالای سرم گفت :مهتاب بلند شو آجی ستاره اومده

-ولم کن پیمان خوابم میاد

-زشته مهتاب خیلی وقته منتظره

ستاره خواهرم نبود دوست وهمسایه دیوار به دیوارم بود که یه هفته ای با خانوادش به شهرستان رفته بودند اما چون تک بچه بود خیلی دوست داشت یکی بهش بگه ابجی برای همین پیمان از همون بچگی به ستاره آجی ستاره گفت .

دست وصورتم وشستم ورفتم حیات همدیگرو بغل کردیم وروی تخت نشستیم ستاره گفت :توی این دو روزه که من نبودم برای خودت شوهر گیر آوردی اونم کی ؟عشق دوران دبیرستان

جلوی دهنش وگرفتم وگفتم : هیس ساکت آبرومون وبردی

-دارم میمیرم از فضولی باید همه چیز وبرام تعریف کنی .وای هنوز باور نمیشه همین داداش علی مثبت خودمون که تسبیح به دست میرفت مسجد اومده خواستگاری تو .

-مگه من چمه؟

-هیچی اما مثل اون خشکی مقدس نیستی .

-اولا اون هم خشکی مقدس نیست کجا دیدی یقه اشو سفت ببینده شلوار پارچه ای بیوشه نمیدونم گیوه پاش کنه اصلا آهنگ گوش نده

-خب که چی ؟

-میدونی علی متعادل نه خیلی مذهبی که آدم عصابش خورد بشه نه مثل جوون ها فشن که آدم نتونه بهش نگاه کنه یه جورایی مرد زندگیه

-اه اه اه حالمو بهم زدی مرد زندگی! گمشو برو برام یه لیوان آب بیار که الان میارم بالا.

-خفه شو بابا چی گفتم مگه؟

رفتم از توی خونه براش آب آوردم کمی از آب و خورد وگفت: بی شوخی مهتاب جوابت چیه؟

-خودت چی فکر میکنی؟

-مثبت .

-پس چرا دیگه میپرسی؟

-به همه چیزش فکر کردی؟

-مثلا چی؟

-نمیدونم اخلاق فرخنده خانم، صبر خودت، خیلی چیزهای دیگه

-اگه خیلی دخالت داشته باشه میشم مثل عرووش سارا محل نمیدم

-چی بگم خودت بهتر میدونی .

ستاره که رفت منم حاضر شدم وبه آموزشگاه رفتم .

از آموزشگاه که داشتم میومدم خونه علی و دیدم .داشتم از کنار ماشینش رد میشدم که گفت:

مهتاب خانم

برگشتم وگفتم : سلام

-سلام حالتون خوبه؟! این موقع شب شما بیرون اونم تنها

یه جورایی نگاهش کردم که به تو مربوط نمیشه هر چند دوش داشتم .

-خوب نیست اینجا ایستادیم همسایه ها گمان بد میکنند با اجازه من باید برم

-بله مواظب خودتون باشید

کمی که ازش فاصله گرفتم دستم و گذاشتم روی قلبم انگار تپشش دو برابر شده بود چندتا نفس عمیق کشیدم و وارد خونه شدم.

امروز روزیه که فرخنده خانم میخواد بیاد جواب بله رو بگیره از شانس بدم امروز کلاس ندارم و خونه ام داشتم گل ها رو آب میدادم که زنگ وزدند رفتم در رو باز کردم فرخنده خانم بود با دیدنم گفت: سلام مهتاب جان خوبی؟

-سلام ممنون بفرمایید

-مامان هست؟

-بله

اومد داخل مامان اومد بیرون و گفت: سلام فرخنده خانم خوش اومدید.

-سلام نسرين جون ممنون اومدم جواب اين عروس خانم و بگيرم پسر م دل توی دلش نیست

مامان خندید و شیرینی و گرفت سمتش و گفت: ایشالله که مبارکه

فرخنده خانم هم لبخندی زد و شیرینی و برداشت و گفت: از اول هم میدونستم پسر م هر جا بره جواب نه نمیگیره نمیدونم این همه وقت گرفتن برای چی بود. خب نسرين جون من دیگه باید برم هم خبرو بدم هم به کارهام برسم فعلا

-به سلامت

منم بوسید و رفت. بعد از رفتنش شیلنگ و با حرص انداختم زمین و نشستم روی تخت خاله و عزیز هم نشستند کنارم.

عزیز: ناراحت نشو مادر اخلاقت اینجوریه دیگه

خاله: آره مهتاب جون مادر شوهر یعنی این.

نگاهی انداختم به جفتشون و گفتم: پس عزیز چرا اینجوری نیست. چرا وقتی یه روز خونه نیست یا مریض مامان صدبار میمیره وزنده میشه.

عزیز لبخندی زد و گفت: میدونی مادر مادر شوهر من یه خانمی بود فوق العاده بد اخلاق ما با هم توی یه خونه زندگی میکردیم اما من چون بابابزرگتو دوست داشتم همه چیو تحمل کردم همه چیو. مادر تو هم اگه علی و دوست داری باید تحمل کنی اگه بخوای به خاطر هر حرفش به علی بپری هم برای علی تکراری میشی هم خسته اش میکنی سعی کن از این گوش بگیری از اون گوش در کنی اگرم دیدی نمیتونی تحمل کنی خودت جوابشو بده پای علی و وسط نکش.

مامان یه سینی چایی آورد و گفت: بفرمایید بیخیال این حرف ها

قرار شد دو روز دیگه خانواده فرخنده خانم بیان خونمون برای صحبت های آخر یه کت وشلوار خوش رنگی که مامان برام دوخته بود و تنم کردم. زنگ در وکه زدند تپش قلبم رفت بالا اومدند داخل با همشون روبوسی کردم و نشستیم.

خاله چایی و آورد واومد نشست کنار من. حاج مرتضی پدر علی گفت: با اجازه عزیز خانم من میگم یه عقد کوچیک برای این دوتا جوون بگیرم که همسایه ها وفامیل بودند رفت و آمد ها شرعی باشه تا دوتا خانواده برای عروسی حاضر بشند همه با پیشنهاد پدر علی موافقت کردند. من وعلی اومدیم بیرون و روی تخت نشستیم علی نگاهم کرد و گفت: فقط خدا میدونه چه استرسی و توی این یه هفته تحمل کردم

چرا-

-اگه جوابت منفی بود معلوم نبود چه بلایی سرم میومدم. باید زودتر کارهای عقد و انجام بدی

-واسه چی اینقدر با عجله؟ انجام میدیدم دیگه

-نه دیگه چون فردا من تو رو توی کوچه دیدم خواستم باهات حرف بزنم نگی جلوی در وهمسایه بده

راست میگفت بیچاره رو همیشه به این بهانه میپیچوندم. خانواده علی که رفتند بعد از تمیز کردن خونه رفتم بخوابم چون فردا باید بریم برای آزمایش

صبح توی خواب ناز بودم که مامان اومد و بیدارم کرد زودی دوش گرفتم و آرایش خوشگلی هم کردم و رفتم حیات علی منتظرم بود از مامان خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. ازش خجالت میکشیدم برای همین هیچ حرفی نمیزدم انگار اونم معذب بود چون گفت: چرا حرف نمیزنی؟

-چی بگم؟

-نمیدونم چند روزه دیگه من شوهرت میشم نمیخواهی چیزی در موردم بدونی.

راستش خیلی سوال داشتم که بپرسم اما روشو نداشتم علی که سکوتم و دید گفت: بهت حق میدم پسر همسایه یهو شده شوهرت کنار اومدن برات سخته یکم.

اما انگار خودش میخواست کم کم روی منو باز کنه.

-محل کارت چه جور جایه؟

-یه آموزشگاه دخترانه است با مدیر و کارکنان خانم حتی خدمتکارشم خانم آقایون دخالتی ندارند مگه این که برای ثبت نام بچه هاشون بیان

-کار خیلی خوبی داری مناسب تو هم هست هرچی درآوردی خرج خودت کن عزیزم به هر حال زحمتشو میکشی.

نه پس میخوام پیام بدم به تو اما نگفتم که داداش سیاه ضایع نشه جلوی آزمایشگاه پیاده شدیم و رفتیم داخل.

علی توی یه اتاق رفت منم توی یه اتاق دیگه خون ها رو که ازمون گرفتند اومدیم بیرون علی یه شکلات داد بهم و گفت: فعلا اینو بخور فشارت نیفته تا بریم یه جا صبحونه بخوریم.

کنار یه جیگرکی ایستاد و رفتیم داخلش. گوشی علی زنگ خورد فرخنده خانم بود از صبح تا به الان چهار بار زنگ زده بود انگار میخواست لحظه به لحظه مارو چک کنه. اما از این بیشتر حرصم گرفت که علی به دروغ گفت: کارمون توی آزمایشگاه طول کشید نگفت اومدیم صبحونه بخوریم خب اگه میگفت احتمالاً فرخنده خانم سرش غر میزد دیگه.

یکم بهم بر خورده بود سرم وانداختم پایین با دستم جیگرها رو جدا میکردم و خالی میخوردم
علی لقمه کوچیکی و گرفت سمتم و گفت : با نون بخور برات خوبه .

یاد حرف عزیز افتادم که میگفت پای علی و توی دعوای مادرشوهرت باز نکن لبخندی زدم و نون
وازش گرفتم .صبحونه رو که خوردیم بلند شدیم علی پولشو حساب کرد و به سمت خونه راه
افتادیم .

کنار درمون نگه داشت و گفت : کی برای خرید بریم ؟

-نمیدونم کی وقت داری ؟

-من برای چیزهایی که به تو مربوط بشه همیشه وقت دارم.

-بذار با مامان یه مشورتی بکنم خبرت میکنم.

-چه جوری خبرم میکنی میخوای بیای در خونه مون ؟

راست میگفت خجالت زده سرم وانداختم .پایین شمارمو ازم گرفت ویه تک هم روی گوشی من
انداخت .خندید و گفت: خیلی زشته زن وشوهر شماره همو نداشته باشن .برو هروقت خواستی
بریم بیرون خبرم کن مواظب خودت باش

-تو هم همین طور .

خواستم از ماشین پیاده بشم که صدام کرد

-مهتاب !

-بله !

-دوست دارم.

احساس کردم از داخل دارم میسوزم و توی دلم قند میسازن .بدون هیچ حرفی از داخل ماشین
پیاده شدم ورفتم خونه .کنار حوض دست وصورتمو شستم صدای گوشیم بلند شد پیامک از طرف
علی بود بازش کردم

"چه انتظار زیبایہ شنیدن دوست دارم از زبان تو" توی پرانتز نوشته بود (بی صبرانه منتظرم خانمم)

خواستہم بہش بگم دوسش دارم اما شرم و حیای دخترانہ نداشت . فکر میکنم اون روز بہترین روز زندگیہم بود .

برای ناہار مامان کہ خونہ اومد بہش گفتم کہ برای فردا عصر با علی برم بیرون برای خرید کہ اونم موافقت کرد

قرار بود خالہ بعد از عقد من برہ با ہزار اصرار قبول کرد کہ فردا با من بہ خرید بیاد قبلش بہ پریسا گفتم بودم اما خب اون شوہرش نمیداشت با من بیاد .

بہ علی زنگ زدہم با دومین بوق گوشی رو برداشت

-جانم مہتاب

-سلام

-بہ روی ماہت جونم کاری داشتی؟

چہ لذت بخش بود شنیدن این حرف ہا از زبون اون در حالی کہ لبخند روی لبہم بود گفتم: برای فردا وقت داری بریم خرید؟

-صبح ہم بہت گفتم من برای تو ہمیشہ وقت دارم

-باشہ پس فردا ساعت پنج منتظرم

-چشم

-خدافظ

-خدافظ

گوشی قطع کردم . برگہ ہای بچہ ہا رو آوردہم و صحیح کردم طبق معمول افتضاح دادہ بودند جوری کہ عصابہم بہ کل بہم ریختہ بود .

فردا یه مقدار زودتر از آموزشگاه اومدم ویه دوش گرفتم وحاظر شدم .فاطمه رو گذاشتیم پیش مامان .علی که در وزد رفتیم بیرون خواهرش مژگان هم باهامون اومده بود .مژگان نداشت من جلو کنار علی بشینم و خودش جلو نشست من وخاله هم عقب نشستیم .دیگه شعورش نمیرسید چیکار کنم .

جلوی مرکز خرید علی نگه داشت وهممون پیاده شدیم .علی سریع اومد کنارم وگفت : مهتاب هر چی لازم داشتی بخر به حرف مژگان وبقیه هم توجه ای نکن

لبخندی زدم وگفتم : باشه

-با من راه بیا ناسلامتی زنی

مژگان: بچه ها بیاید دیگه دیر شد .

برای عقد یه کت ودامن کرم قهوه ای گرفتم چون هنوز با علی محرم نبودیم خوب نبود باز بخرم .مژگان هم قربونش برم توی هرچی که من دست میداشتم میزد تو ذوقم که این گشاده این خیلی تنگه این بلنده این کوتاهه

اما من به حرفش توجه ای نکردم وهرچی که دلم میخواست ومیخریدم موقع خرید حلقه ها نه علی ونه من اجازه ندادیم دخالتی انجام بده وبا سلیقه خودمون یه حلقه که روش نگین داشت خیلی سنگین وشلوغ نبود به دست های سفیدم میومد .

خرید ها دیگه تموم شده بود .علی اومد آروم در گوشم گفت : بریم بیرون شام بخوریم

-نمیدونم مامانم ناراحت نشه

-ناراحت نمیشه زشته گرسنه ببریمشون خونه یه شام بهشون بدیم

-باشه

رفتیم توی یه رستوران علی زودتر نشست وبه منم گفت : مهتاب بیا پیش من بشین

مژگان هم به ناچار کنار خاله نشست غذا رو که خوردیم خواستم برم دستم وبشورم که علی فوراً گفت : کجا میری ؟

-میرم دستمو بشورم الان میام

-باشه پس وسایلتون جمع کنید منم برم حساب کنم بریم

چند روزه دیگه عقد کنون بود و دو خانواده در تکاپو بودند منم از آموزشگاه مرخصی گرفته بودم تا این چندروزه بتونم به مامان کمک کنم . توی این چند روز خیلی استرس داشتم .

امروز پنج شنبه روز عقد کنون هستش از صبح دارم از استرس میمیرم واقعا هم نمیدونم چرا ؟ صبح علی من و پریسا رو گذاشت آرایشگاه و خودش هم رفت که به کارهاش برسه . پریسا رفت به اتاقی تا شاگرد هاش پریسا رو حاضر کنند من هم نشستم روی صندلی و آرایشگر مشغول شد دقیقاً یادم نیست چقدر طول کشید که اما اینو خوب یادمه وقتی گفت : خسته نباشید تموم شد یه نفس عمیق کشیدم لباس هامو پوشیدم . علی هم که تک زد با پریسا از آرایشگاه اومدیم بیرون .

علی هنوز حاضر نشده بود جلوی در خونه به من گفت : مهتاب تو صبر کن باهات کار دارم

پریسا رفت برگشتم وبه سمت اون مایل شدم . نگاهی بهم انداخت وگفت : خیلی خوشگل شدی ؟

-مرسی تو چرا حاضر نشدی ؟

-الان میرم حاضر میشم کار زیادی ندارم .

-چرا اینجوری هستی ؟

-دلَم میخواد زودتر محرم بشیم .

خندیدم وگفتم: من دیگه دارم میرم کاری نداری

-نه خانمم اینجا واستادم تا بری ؟

-چرا خب برو دیگه .

-با این سروضع اصلا. اینجام تا بری خونه

-باشه فقط شب دیر نیا

-به روی چشمم عزیزم

-خدافظ

از ماشین پیاده شدم وخرامان خرامان رفتم خونه .مهمون های ما تقریبا اومده بودند رفتم اتاقم وروی تخت نشستم خاله اومد داخل وگفت : وای چقدر خوشگل شدی ؟

-مرسی خاله شما هم قشنگ شدی ؟

-اما امروز همه به تو نگاه میکنن.

پریسا هم اومد داخل یه ذره پکر بود .از آقا مهدی شوهرش خبری نبود ازش پرسیدم : پری آقا مهدی نمیاد .

-معذرت خواهی کرد گفتم کار دارم

بعد هم سرش رو انداخت پایین من واقعا نمیدونم چرا آقاجون خدابامرز پریسا رو داد به آقا مهدی که نه سواد درست و حسابی داره نه قیافه خوبی فقط پول داره که اونم توی سرش بخوره .به روی پریسا خندیدم وگفتم : اشکال نداره کاره دیگه پیش میاد .

مامان اومد داخل اتاق وگفت : مهتاب بیا بیرون خانواده فرخنده خانم اینا اومدن .

رو سری سفیدم وکه روش رگ های کم رنگی دیده میشد و سرم انداختم و اومدم بیرون با همشون سلام واحوال پرسیدم و با علی نشستیم روی مبلی که به ما اختصاص داده بودند .عاقدهم بعد از ده دقیقه رسید و اتاق ساکت شد .عاقده بعد از گرفتن شناسنامه ها ونوشتن بعضی چیزها شروع کرد به خوردن صیغه عقد .دستام یخ بود واسترس واقعا شدیدی داشتم .خاله شونه ام رو فشرد که یعنی بله رو بگم اصلا نفهمیدم که کی زیر لفظی ام رو دادند بله رو گفتم وصدای هلهله هم رفت هوا .مژگان و مریم خواهرهای علی که قشنگ داشتند خودشون ومیکشتمند .مریم رقصان

ظرف غسل و گرفت سمت علی. علی هم با لذت انگشت کوچک شو داخل ظرف کرد و داخل دهان من گذاشت به تبیعت از اون من هم انگشتم و داخل ظرف گذاشتم و غسل رو به دهن علی بردم. بعد از گرفتن عکس ورقصاندن من و علی بیخیال ما شدند و رفتند که اون وسط قر بدن. علی کتش رو در آورد و رو به من گفت: مهتاب

-جانم

لبخندی زد و گفت: وای دلم غنچ رفت.

-چی میخواستی بگی.

-میتونی برام یه مسکن پیدا کنی سرم خیلی درد میکنه.

-باشه.

پرپسا همیشه توی کیفش قرص داشت چون همیشه خدا سردرد داشت صداش کردم و ازش خواستم برای علی قرص و آب بیاره. مهمان ها که رفتند من و علی هم رفتیم اتاق من. روی تختم دراز کشید منم کنار تخت نشستم

-اگه بدونی چقدر منتظر این روز بودم. آخ اگه بدونی چه لذتی داره

-چی؟

-بودن کنار تو. نگاه کردن به تو. لمس کردن تو

بلند شد روبه رومون نشست و گفت: تو همه ی زندگیم شدی مهتاب نمیدونم چرا اما همه چیم شدی تو. با زدن در اتاق نگاهمون رو از هم گرفتیم مامان بود که میگفت بیایم بیرون

با علی از اتاق اومدیم بیرون همه رفته بودند فقط علی مونده بود به پیشنهاد علی رفتیم بیرون تا بگردیم اما مامان مخالفت کرد و گفت با این سروشکل مهتاب خوبیت نداره. کمی بعد رفتیم اتاق

علی: یه اعترافی بکنم؟

-آره من اعتراف خیلی دوست دارم.

خندید وگفت : میدونی من از کی فهمیدم که تو رو دوست دارم.

کنجکاو نگاهش کردم وگفتم : از کی ؟

-از دوره راهنمایی .

-اون موقع که خیلی سنم کم بوده

-آره میدونم اما تو از همون موقع هم مثل خانم های بزرگ رفتار میکردی مثلا وقتی دوستات میومدن توی کوچه والیبال بازی کنند تو نمیومدی توی کوچه با صدای بلند نمیخندیدی یادمه یه بار اینو به دوستات هم گفتم که نباید با صدای بلند بخندی اما اون ها تو رو مسخره کردند یا خیلی چیزهای دیگه .

در حالی که لبخند میزد گفتم : آره یادمه اون موقع ها فکر کنم تو دبیرستان بودی ؟

-آره

-و عضو فعال بسیج .

-آره یاد اون روزها بخیر چقدر بهمون خوش میگذشت . دوستات همیشه به ما که میرسیدن صلوات میفرستادن . ما کلی به خاطر اون ها که میخواستن جلب توجه کنن میخندیدیم .

تا صبح با هم حرف زدیم نزدیک های اذان صبح که شد با هم نماز مون و خوندیم و خوابیدیم . چقدر اون خواب خوب بود . حس این که اونی که دوشش داری کنار ته و مواظبته خیلی شیرینه

صبح با قربون صدقه های علی بیدار شدم دستشو تکیه گاه بدنش کرده بود وبه من نگاه میکرد . به روش لبخندی زدم وگفتم : صبح بخیر

-صبح تو هم بخیر .

-خیلی وقته بیداری ؟

خم شد سمتم وگفت : نه ده دقیقه ای میشه .

- میخواستم با همون لباس خواب ها از اتاق بیام بیرون که علی سریع گفت : با این لباس ها میخوای
 بری بیرون .
- مگه چیه ؟
- اصلا خوشم نمیاد جلوی غریبه ها بی حجاب باشیا .
- غریبه خونمون نداریم.
- عمو حسن ات اومده گلکم.
- جدی ؟ لباس مناسبی پوشیدم ودست و صورتتم وشستم ورفتم پیش عمو حسن.
- سلام عمو .رسیدن بخیر
- سلام مهتاب خانم حالت خوبه عزیزم ایشالله مبارک باشه .تبریک دوباره علی آقا .
- ممنون عمو
- من واقعا معذرت میخوام که برای مراسم نیومدم واقعا شرمنده شدم چند روزی بود که برای
 ماموریت رفته بودم کرمان شرمنده دیگه
- مامان گفت : این حرف ها چیه حسن آقا .
- اومدم اتاق وجلوی آینه مشغول آرایش کردن شدم علی هم صندلی وبرگردونده بود ونشسته بود
 روش وزوم کرده بود به من .
- داشتم ریمل میزدم که از نگاهش کلافه کشدم برگشتم سمتش وگفتم : نکنه با آرایش کردن من
 هم مخالفی .
- مدیونی اگه فکر کنی مخالف نیستم .
- اصلا مهم نیست شوهر عزیزم چون من آرایشمو میکنم.
- اینقدر زیاده.

- کجاش زیاده علی؟ بدجنش نشو .

علی سرش وبه علامت تاسف تکون داد ودست به سینه نشست روی صندلی منم کارم که تموم شد نشستم پیشش .

- مهتاب دلم میخواد بریم شمال اونم دو نفره .

- فکر نکنم بذارن علی .

- اسم ما الان تو شناسنامه همدیگه هست دلیل برای مخالفت کردن نیست اما باز تو هم راضی شون کن .

- خانواده تو چی ؟

- مخالفت هم کنن فایده ای نداره دلم میخواد با زنم برم مسافرت حرفیه ؟

- باشه بابا عصبی نشو حالا . باهاشون صحبت میکنم .

با این مامان با این مسافرت خیلی مخالف بود واز ترس حرف همسایه ها نمذاشت به این مسافرت بریم اما من به خاطر علی تمام سعی امو کردم وموفق هم شدم . خاله اینا از ما خدافظی کردند وبه اصفهان رفتند من وعلی هم چند روزه دیگه راهی شمال میشیم .

همه ی وسایل ها رو جمع کردیم علی هم کلید ویلای دوستش رو گرفته بود تا راحت تر باشیم از مامان نینا خدافظی کردیم پیمان رو از ته دلم بوسیدم وگفتم : قربون داداشیم برم مواظب خودت باشی ها عزیزم

- اه برو دیگه مهتاب با دوستام میخوام برم بیرون

بیا جنبه محبت کردن نداره که اما خب یه دونه داداشمه دوستش دارم . کیف پولم رو در آوردم ووسی هزار تومن دادم بهش با دیدن پول ها بوسم کرد وگفت : قربون آبجی خودم برم .

از خانواده علی هم خدافظی کردیم وراه افتادیم .

وسط های راه بودیم که رو به علی گفتم : به زن کنار بذار اینجا عکس بگیریم خیلی خوشگلن .

-چشم شما امر کنید خانمی من .

از ماشین پیاده شدیم و چند تا عکس با هم گرفتیم چون دوربینش پایه داشت عکس دونفری تونستیم بگیرم .

داشتم عکس ها رو یکی کی نگاه میکردم که یکی از عکس ها خیلی خوشگل شده بود عکس تکی از علی بود در حالی که پشتت کاملا سبز بود داشت سمت دیگرو نگاه میکرد .

رو به علی گفتم : من میخوام این عکس رو قاب کنم بذارم روی میزم .

ولی من زودتر از تو این کارو کردم

-جدی ؟

کیف پولش رو گرفت طرفم بازش که کردم عکس خودمو دیدم . خندیدم و گفتم : ای بدجنس .

عصر بود که رسیدیم شمال . علی کوله رو انداخت روی دوشش و در ویلا ور باز کرد یه ویلای خیلی خوشگل بود با حیاتی فوق العاده زیبا و بزرگ . ماشین آوردیم داخل و وارد خونه شدیم . داخل خونه خیلی جالب نبود اما باز خوب بود . لباس هایم رو برداشتم و رو به علی گفتم من میرم حموم .

به دوش ده دقیقه ای حالم و خیلی خوب کرد و احساس کردم شاداب تر شدم . یه تاپ دو بنده با یه شلوارک پوشیدم تا یه ذره راحت باشم . موهامو هم آزاد گذاشته بودم که توی هوای شمال کمی فر بشه .

علی هم از حمام اومد بیرون اومد کنارم روی مبل نشست و گفت : اگه بدونی چقدر خسته ام همیشه همین طوره رانندگی زیاد خستم میکنه .

-منم همین طور بذار یه چیزی بخوریم بریم استراحت کنیم .

اومدم آشپزخونه و در یخچال رو باز کرد علی هم به دنبال من اومد و گفت: کمک نمیخواهی عروسک من

-علی بد داری لوسم میکنی ها

-آخه من تو رو لوس نکنم کی رو لوس کنم

-اون وقت من بد عادت میشم

-بشی باید هم بد عادت بشی چون من تا اخر عمر میخوام از این حرفها بهت بزوم. تو اگه این

حرفها رو از من نشنوی میخوای از کی بشنوی پس خانمم

-آره حق با تو. من یکم با زندگی زناشویی آشنایی ندارم

-آشنا میشی نگران نباش

یه عصرونه مختصر خوردیم و رفتیم که یکم استراحت کنیم . . یک ساعت بعد من از خواب بیدار

شدم و رفتم پایین تا برای شام یه چیز حاظری درست کنم. وقتی داشتیم میومدیم همه چی

خریدیم. کمی سوسیس سرخ کردم. علی هم بیدار شد شام رو که خوردیم رفتیم کنار دریا علی

نشست روی زمین منم چون دوره ی عادتم بود نمیتونستم زمین بشینم علی من و گرفت روی

پاهش .

دریا توی شب واقعا قشنگ بود والبته کمی ترسناک

علی : میدونی دارم به چی فکر میکنم ؟

-نه به چی ؟

- به این که تو تا الان به من نگفتی که دوسم داری

-دیگه دیگه

-خدایی نمیخوای بگی ؟

-نچ

-من که میدونم بالاخره یه روز میگی و اون روز خیلی هم دور نیست

-تو اینجوری فکر کن .

توی سکوت به موج های دریا خیره شده بودیم وتوی خلسه خیلی شیرینی فرو رفته بودیم . صدای زنگ موبایل علی ما رو از اون خلسه شیرین بیرون آورد . خواهرش مژگان بود که تا الان سه بار زنگ زده بود علی با کلافگی گوشی را برداشت و صدا بلند بود و صداها رو میشنیدم .

علی :الو

-سلام داداش خوبی ؟ کجایی ؟

-مژگان جون از صبح سه بار پرسیدی شمال هستیم دیگه .

-نه خب الان توی جنگلید ؟ لب دریایید ؟ ویلایید

اخه به توجه انگار داره ما رو چک میکنه از حرصم دست هامو مشت کردم رومو اونور کردم . علی که این عکس العمل منو دیده بود گفت : خصوصیه حالا یه جایی هستیم دیگه .

-مامان هوس کلوچه های شمال کرده یادت نره اومدنی براش حتما بگیر سفارشی هم بگیر .

نگاه کن تو رو خدا با حرص بلند شدم واومدم داخل ویلا . تا اونجا که یادم میومد علی گفته بود مامان وباباش تا به حال شمال نیومدن حالا چه جوری هوس کلوچه کرده من نمیدونم . دیگه هوا تاریک شده بود من چشمم از بی خوابی میسوخت لباسم وبا یه تاپ وشلوار راحتی عوض کردم وخزیدم زیر پتو . علی هم اومد داخل اتاق ولباس هاشو عوض کرداومد زیر پتو گفت : بدون من اومدی توی رخت خواب ؟

میدونستم علی تقصیری نداره خواستم بهانه ای برای این کارم پیدا کنم کمی ساکت شدم وگفتم : خسته بودم .

-الهی قربونت برم بیا بخواب خانمم خیلی خسته شدی .

صبح با انرژی مضاعفی بیدار شدم اول از همه به خودم رسیدم وصبحونه بی نظیری هم درست کردم بعد هم رفتم سراغ بحث جالب موضوع یعنی بیدار کردن علی که دمر روی تخت افتاده بود بالش هم بغل کرده بود .

نشستم لب تخت و شروع کردم به صدا کردنش اما اصلا تکونی هم به خودش نداد. زوم کردم روز مژهای بلند مشکی اش و خیلی دوست داشتم ناخودآگاه آروم گفتم: خیلی دوست دارم دیوونه

یهو گفت: دیدی بهت گفتم بالاخره بهم میگی دوسم داری واون روز خیلی هم دور نیست.

خندیدم وگفت: بار آخرت باشه که از این کارها میکنی و خودتو به خواب میزنی.

پاشد نشست وگفت: صبح بخیر عشق من.

-صبح تو هم بخیر

-میبینم که خودتو برای من خوشگل کردی هرچند خوشگل هستی اما الان دیوونه کننده شدی.

-تو که با آرایش کردن من مخالف بودی؟

-آره اما برای مردم دوست ندارم برای خودم اتفاقا خیلی هم خوبه.

-پاشو صبحونه رو آماده کردم و خودم اومدم پایین. نشستم پشت میز و به پنجره نگاه کردم هوا ابری بود و قطره های ریز بارون شیشه ها رو خیس کرده بود. علی هم اومد پایین ونگاهی به پنجره و صبحونه ای که چیده بودم کرد وگفت: چه شاعرانه. ویه لیوان برای خودش شیر ریخت و نزدیک دهنش برد. گوشیم زنگ خورد. نگاهی بهش انداختم مامان بود. برداشتم وگفتم: سلام مامان خوشگلم خوبی؟

-سلام عزیزم خوبی مادر؟ علی خوبه

-خوبم علی هم خوبه سلام میرسونه

-خوش میگذره؟ ببخشید دیروز زنگ نزدم نخواستم مزاحم خلوتتون بشم.

خدایی فرهنگ و میبینی. مامان من نخواستم مزاحمون بشه اون وقت مادر علی و خواهراش اینقدر زنگ زدند ما رو بیچاره کردند.

اقامتون توی شمال تقریبا چهار روز شد و روز پنجم برگشتیم چون هم مرخصی من تموم میشد هم علی. همه وسایل رو برداشتیم و برگشتیم تهران. امشب دیگه باید از علی جدا میموندم این

چقدر برام سخت بود. علی اومد خونه ما با مامان سلام احوال پرسى کرد و دور از چشم بقیه روی چشمم بوسید درگوشش گفتم : شب بهت پیامک میدم

-این یعنی دلت برام تنگ میشه .

-آره.

-باشه گلکم دوست دارم فعلا خانمی من.

علی رفت ومن هم کمی کنار مامان وعزیز نشستم ورفتم کمی استراحت کنم با صدای پیمان داداش گلم از خواب بیدار شدم ورفتم حیات گفتم : سلام آقا پیمان احوال شما تحویل نمیگیری ؟

-سلام مهتاب خوبی وقتی اومدم خواب بودی .

-بیا تو؟

-برای چی ؟

-بیا میخوام یه چیزی بهت بدم.

اومد کنارم نشست بلند شدم ورفتم از داخل یخچال لواشک وآلو.هر چیز غیر بهداشتی بود در آوردم دادام بهش وگفتم: بیا پیمان میدونم چقدر از این ها دوست داری فقط مامان نبینه .

-وای مهتاب عاشقتم به خدا من رفتم

انگار نه انگار که هفده سالش بود خندیدم وگوشیم وبرداشتم وپیامک دادم به علی وگفتم:کجایی ؟

جواب داد: خونه ام توی حیات نشستم همه هم هستند .

-به همشون سلام برسون

-مامان شام همه رو به افتخار تو دعوت کرده حالا عصری خودم میام پیشت

-باشه عزیزم

رفتم حموم وبه خودم یه صفایی دادم وخوشگل کردم .برای شب هم شلوار لی مشکی با یه تونیک خاکستری رنگ روی زانوم که کناره هاش دوتا جیب داشت رو پوشیدم کمی تنگ بود هیکلم رو خوب نشون میداد قدم هم چون بلند بود توی ذوق نمیزد واین پیرهن رو دوست داشتم.

به پیشنهاد علی این دفعه روسری سرم انداختم وومنتظر شدم علی بیاد دنبالم .توی حیات با عزیز نشسته بودیم وداشتیم حرف میزدیم که پیمان اومد وشیرجه زد توی دستشویی میدونستم جنبه نداره ومعد ه اش به خاطر اون همه وسایلی که خورده داغون شده اما خب اگه خودم میخوردم وبه اون نمیدادم دلم پیشش میموند .

مامان با غرغر براش چایی نبات درست میکرد ومن هم دعوا میکرد خداروشکر علی زود اومد ومنو از شر دعوا های مامان نجات داد .

علی دستمو وگرفت وگفت:چیکار کرده بودی ؟

-هیچی بابا برای پیمان یه ذره خوراکی آورده بودم زیادخورده دلپیچه گرفته.

دست به دست هم وارد خونه شدیم با هم سلام واحوال پرسی کردم ونشستم کنار علی .سارا اومد نشست پیشم .(زن داداش علی)

دستشو روی شکمش گذاشت وگفت: این بچه به دنیا میومد راحت میشدم بدجور اذیتم کرد

-الهی پسره یا دختر

-پسر

-ایشالله که قدمش خیر باشه .

فرخنده خانم چایی رو گرفت مقابلم وگفت : والا عروس های قدیم جلوی مادر شوهراشون چایی میگرفتن الان برعکس شده .

مژگان هم رو به من گفت : مهتاب جون صبح باید میومدی مامان فرخنده رو میدیدی

از حرص سرمو انداختم پایین و حرفی نزد. حوصله ام سر رفته بود و داشتم با گوشی علی بازی میکردم که خاله اش زنگ زد گوشی و دادم به علی. از صحبتهاش میشد فهمید که ما رو برای فردا نهار دعوت کرده بود.

فرخنده خانم با ذوق نشست و گفت : چه خوب منم میام

دیگه حرص خوردن فایده ای نداشت. شب با علی اومدیم خونه ما جلوی در دستمو گرفت و گفت: من خیلی خسته ام خانمم کاری نداری میرم بخوابم.

-نمیای خونه ما

-نه دیگه برم خونه. چیه نکنه به این زودی بد عادت شدی

-علی من خیلی دوست دارم

-چه لذتی داره شنیدن این حرفها از زبون تو مهتاب .

-این یه واقعیت

-داری منم بد عادت میکنی ها

خندیدم گفتم : شب بخیر

-شب بخیر زندگی من

وبه خانه اومدم اوهم به خانه خودشان رفت

نزدیک ساعت های ده صبح حاضر شدم و منتظر شدم علی هم بیاد دنبالم وبه خونه خاله اش بریم. وقتی به گوشیم تک زنگ زد از مامان خدافظی کردم واومدم بیرون. فرخنده خانم جلوی کنار علی نشسته بود سوار شدم و گفتم: سلام.

علی : سلام عزیزم خوبی ؟

فرخنده خانم: سلام مهتاب جون.

خونه خاله علی خیلی با ما فاصله نداشت وچندتا خیابون اون طرف تر بود برای همین خیلی زود رسیدیم. خاله اش خانمی مهربون وبانمک والبته کمی چاق بود. فرخنده خانم کنار خواهرش نشست ومن هم کنار علی نشستم ودرباره ی بحث های مختلف صحبت میکردیم. ناهار رو که خوردیم تازه صحبت این دوتا خواهر گل انداخته بود وعلی هم رفت که یکم چرت بزنه. من ساعت پنج توی آموزشگاه کلاس داشتم امیدوار بودم حداقل من به کلاسم برسم چون کمی راهم طولانی بود. رفتم اتاق کنار علی که روی زمین برای خودش جا انداخته بود نشستم وگفتم: علی من ساعت پنج کلاس دارم باید حداقل یه ربع زودتر اونجا باشم.

همون جور که خوابیده بود دستشو لای موهام برد وحرکتشون داد .

لبخندی زد وگفت: حالا که مامان داره با خاله حرف میزنه نمیشه که الان بریم.

چشمهاشو بست یعنی این که میخواهد بخوابد. کنار فرخنده خانم وخواهرش نشستم چون به زبون خودشون صحبت میکردند من اصلا متوجه نمیشدم که چی میگن دلم میخواست همونجا بشینم وگریه کنم .

ساعت چهارونیم رو به فرخنده خانم گفتم: مامان من ساعت پنج توی آموزشگاه کلاس دارم اگه اشکال نداره رفع زحمت کنیم.

فرخنده خانم: مهتاب جون ما هنوز چایی نخوردیم .

خاله : راست میگه عزیزم بشین الان برات یه لیوان چایی میارم

اگه میخواستم بمونم کلی با تاخیر میرسیدیم بلند شدم ورفتم به اتاق که علی اونجا خواب بود کیفم وبرداشتم ورو به علی گفتم : علی ،علی بیدار شو من کلاس دارم نمیخواهی من وبرسونی .
_بیخیال مهتاب خیلی خوابم میاد .

بیا اینم از شوهر بیخیال من با حرص کیفم وبرداشتم واز خاله اش تشکر کردم واومدم بیرون مجبور بودم از خیر جیبم بگذرم وبا آژانس برم توی راه به آموزشگاه زنگ زدم وگفتم: کمی با تاخیر میرسم وهمین طور هم شد وبا بست دقیقه تاخیری به آموزشگاه رسیدم.

وارد کلاس که شدم بچه ها کلاس و گذاشته بودند روی سرشون گفتم: هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ این همه سروصدا مال چیه؟ به خاطر این سروصداتون امروز از فیلم خارجی خبری نیست صدای اعتراض بچه ها بلند شد تنها چیزی که توی زبان دوست داشتند فیلم های کوتاه انگلیسی بود که براشون میذاشتم چون متوجه میشدند خیلی خوششون میومد.

گفتم: حرف نباشه کتابتاون رو بذارید روی میز.

نگاه کوتاهی به قواعد ای که باید درس میدادم کردم وماژیک ها رو از توی کیفم بیرون آوردم و شروع کردم به توضیح دادن. وسط های درس خوندن بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد چشمهامو محکم بستم برگشتم ونگاهی به بچه ها کردم یه لبخند کوچولو روی لب هاشون بود. چون خودم مخالف گوشی و زنگ خوردنش توی کلاس بودم الان برام دست میگرفتم سریع صداشو قطع کردم و گفتم: پیش میاد دیگه

یکی از بچه ها گفت: ما که چیزی نگفتیم

تا وقتی که کلاس تموم بشه علی ده باره گوشیم زنگ زد و من و حرص داد اون موقع که میخوابه و نميگه زن من کجاست؟ کارش چی میشه همین میشه دیگه بمون توی بی خبری علی آقا دارم برات حالا.

کلاس که تموم شد وسایلم و جمع کردم و اوادم بیرون درکمال تعجب علی و دیدم که توی ماشین منتظرم ایستاده رفتم نزدیک ماشین و سوار شدم نگاهی بهش انداختم و گفتم: سلام چرا اومدی اینجا.

از اخم هاش ترسیدم تا حالا علی و این همه عصباتی ندیده بودم با صدای که سعی داشت بالا نره و خیلی ترسناک نشه گفت: چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ مردم از نگرانی چرا آخه به من فکر نمیکنی عزیز من. میخواستی بیای آموزشگاه بیدارم میکردی خودم میومدم میرسوندمت. وقتی بلند شدم مامان گفت رفتی دلم موند پیشت خیلی نگران شدم که با چی رفتی؟

-من اوادم بیدارت کردم اما گفتمی خوابت میاد بذارم بخوابی

علی سرش رو با شرمندگی تکون داد و ماشین روشن کرد دلم نمیخواست سر چیزهای الکی قهر کنیم برای همین من هم دنبال بحث و نگرفتم .

علی شام واومد خونه ما و در کنارهم شام رو خوردیم .پیمان با علی رابطه ی خیلی خوبی داشت واز این بابت خیلی خوشحال بودم اخه پیمان رابطه خوبی با آقا مهدی شوهر پریسا نداشت .داشتیم دور هم میوه مون رو میخوردیم که ستاره پیامک داد وگفت: که با مامانش دارن میان خونه ی ما

به مامان گفتم که ستاره وخاله کیمیا دارن میان اینجا اون هم خیلی خوشحال شد از دوست های صمیمی هم بودند .علی گفت : خانمم من دیگه برم شاید جلوی من راحت نباشن

-نه بابا اخلاق ستاره رو که میدونی اصلا اینجوری نیست تازه یادت رفته برای این که ازش خجالت نکشی بهت میگه داداش علی .

-آره خب دختره خوبیه . حالا چیکار کنم برم؟

-نه

-باشه

-تو که میخوای بمونی حالا دیگه چرا ناز میکنی .

همون لحظه در وزدند وپیمان هم رفت دروباز کرد خاله کیمیا وعزیز ومامان رفتند داخل خونه ما هم نشستیم بیرون توی حیات .

ستاره نگاه خجالت زده ای به ما کرد وگفت : بچه ها من میخوام بهتون یه خبری بدم ازتون هم کمک میخوام .

علی که نگاه خجالت زده ی ستاره رو پای خودش گذاشته بود گفت : من برم دیگه مهتاب جان .

ستاره سریع گفت: نه علی بمون کارت دارم .میخوام کمکم کنی

کم کم داشتم نگران میشدم گفتم : میگی چی شده یا نه .

ستاره یه چینی به پیشونیش داد وگفت : آرش ازم خواستگاری کرده .

با این حرف علی زد زیر خنده و پیمان هم که میدون باز دید خندید ستاره گفت: مسخره ها به چی میخندید .

علی : بالاخره کار خودشو کرد وگفت نه .

ستاره : منظورت چیه ؟

-هیچی بابا حالا از مون چه کمکی میخوای .

-میخوام کمکم کنید بتونم بهش جواب بدم من تنهایی نمیتونم .

گفتم: خودت نظرت راجبش چیه .

-خب به نظرم پسر بدی نیست شرایطش هم خوبه اما خب باز نمیدونم بعد رو به علی گفت : حالا نری بذاری کف دست دوستت

علی هم گفت: خیلی خب بابا .

آرش یکی از دوستان صمیمی علی بود اما من هیچ وقت فکر نمیکردم که آرش ستاره رو بخواد آخه هیچ وقت کاری نمیکرد که آدم متوجه علاقه اش بشه . بعد خودم جواب خودمو دادم : دوست علی دیگه اون از دوران راهنمایی تو رو دوست داره اما خودت وقتی بیست و سه سالت بود فهمیدی .

اون روز کلی درمورد آرش صحبت کردیم وعلی هر چیزی رو که از آرش میدوست برای ستاره گفت ستاره هم انگار خودش بی میل نبود چون که هر چیزی که میگفتیم میگفت : ایا راست میگید . آره منم فکر میکنم اینجوریه .

وسط های کلاس بودم که امیر پیامک داد : بچه سارا (زن داداشش) به دنیا اومده میام دنبالت با هم بریم بیمارستان .

کلاس که تموم شد سریع وسایل هامو جمع کردم ورفتم بیرون تا علی رو زیاد منتظر نذارم که اذیت بشه .نگاهی به بیرون انداختم به ماشین تکیه داده بود رفتم پیشش وبا هم دست دادیم وسوار شدیم .

رو به امیر گفتم: تو بیمارستان بودی؟

-نه میخواستم با هم بریم

با تعجب گفتم: جدا؟ چرا؟

خودت گفته بودی بدون تو جایی نرم

لبخندی زدم و دیگه حرفی نزدم. راست میگفت گفته بودم بدون من جایی نرو اما منظور من به دوستاش بود نه این که بچه برادرش به دنیا بیاد نره ببینه.

سرراه گل گرفتیم و رفتیم بیمارستان. خانواده سارا هم اونجا بودند و من به غیر از مادرش هیچکس رو نمیشناختم. رفتم کناری ایستادم و به کارهای فرخنده خانم و خواهرهای علی نگاه کردم.

بچه داشت از گرسنگی تلف میشد و شیر مادرش رو میخواست اما مژگان بچه رو گرفته بود و میچرخوندش و میگفت: عمه مثل مادر آدمه الان بغل من آروم میشه.

به مادر سارا نگاه کردم چنان با حسرت به بچه نگاه میکرد که دلم سوخت. دلش برای این که یه لحظه بچه رو بغل کنه پر میکشید. رفتم جلو بینم بچه رو به من میدن رو به مژگان گفتم: مژگان جون این دختر خوشگل و میدی منم ببینمش.

با لبخند گفتم: بله بفرمایید برو بغل زن عمو

گرفتم بغلم به قدری کوچیک بود که میترسیدم از دستم لیز بخوره کمی بعد بردم سمت مادر سارا و گفتم: الان بهتره بره پیش مادر بزرگش.

مادر سارا با ذوق بچه رو گرفت و توی بغلش فشار داد مخصوصا که نوه اولشون بود و برایشون خیلی عزیز بود.

مریم اومد و درحالی که برام چشم غره میرفت گفتم: باید میدادی به مامان فرخنده اونم مادر بزرگش بود دیگه.

-تا الان بچه دست مامان فرخنده بود ناراحت میشد خب.

نگاهی به آنها انداختم سارا بچه رو گرفته بود بغلش و تا آخر به هیچکی نداد.

موقع برگشت مامان فرخنده با ما اومد طبق معمول عقب نشسته بودم فرخنده خانم شروع کرد غیبت خانواده سارا و رفتار اون ها رو کرد آخه یکی نیست بگه اون بدبخت ها که به شما از گل نازک تر نگفتند شما هی داشتید برای اونها می تازوندید . گوش کردن به حرف های فرخنده خانم حوصله میخواست که متاسفانه من نداشتم

-ستاره به آرش جواب مثبت داده بود وقرار بود خانواد آرش هم مثل ما یه مراسم عقد ونامزدی بگیرند وفعلا نامزد بمونند .دلم نمیخواست مامان برام لباس بدوزه .میخواستم برم بیرون بگیرم .تصمیم گرفتم فردا بعد کلاس برم پاساژهای مرکز شهر وبرگردم شاید بتونم یه چیز خوب گیر بیارم

کلاس که تموم شد زنگ زدم به علی بعد از دو بوق برداشت : جانم مهتاب .

-سلام عزیزم خوبی

-قربانت کارداری خانمم زود بگو کار دارم

-کار خاصی ندارم فقط گفتم دارم میرم مرکز شهر لباس بگیرم خواستم در جریان باشی .

-صبر کن میام باهم میریم .

علی دو روز دیگه عروسی ومن هنوز آمادگی ندارم

-گفتم چشم میام با هم میریم .مهتاب نمیری ها من کار دارم خدافظ

گوشی قطع کردم ویه تاکسی گرفتم واومدم خونه .دروکه باز کردم با دیدن حیات آپ پاشی شده وبوی گل های رز وطرابوتی که گل های شمعدانی به حیات داده بودند انرژی خاصی گرفتم .کنار حوض نشستم ودستم رو داخل آب فرو بردم عزیز اومد بیرون و با دیدن من گفت :!!!!!!مهتاب کی اومدی

لبخندی به چهره مهربونش زدم وگفتم: تازه اومدم

برو لباس هاتو عوض کن بیا با هم یه چایی دیش بخوریم

-چشم

رفتم لباسم رو با یه بلوز دامن عوض کردم ورفتم بیرون .

برای شام مامان وپریسا هم اومدند وواقعا جمعمون جمع شد اما من حواسم به این بود که چرا علی بهم نگ نزد وازم نخواست بریم مرکز شهر لباس بگیریم.

شام رو که خوردیم پریسا به خانه خودشون رفت وعزیز هم رفت که بخوابد.من هم برای بار هزارم گوشی رو نگاه کردم وقتی دیدم هیچ پیامکی نیامده به همه شب بخیر گفتم واومدم توی اتاقم زنگ زدم به ستاره .

-به سلام مهتاب خانم

•سلام ستاره کجایی

-بیرون

-با کی ؟

-آرش

-بیرون یعنی کجا

-یعنی رستوران

-آرش کجاست ؟

-دستشویی

-بی تربیت

-راست میگم بابا رفته دستشویی دست هاشو بشوره.اخ آخ اومد من بعدا بهت زنگ میزنم

-باشه خوش بگذره فعلا

با خستگی رفتم زیر پتو.نمیدونم چقدر گذشته بود که احساس کردم صدای علی میاد گوش هامو تیز کردم که دیدم نه خودشه .

-ببخشید مامان دیر وقت مزاحمتون شدم

-این چه حرفیه پسرم .نگاه کن از بی خوابی چشمهات باز نمیشه .

-مهتاب کجاست

-اتاق فکر کنم خوابیده

-با اجازه میرم پیشش .

-برو مادر

فوری چشمهام وبستم وپشتم رو به در کردم علی اومد اتاق وکنارم دراز کشید

-خانمی من بیداره دیگه ؟

جوابی نداد که ادامه داد : برگرد سمتم گلم بذار برات توضیح بدم خانمم.

از پشت بغلم کرد و من هم چرخیدم سمتش خواستم حرفی بزنم که دستش گذاشت روی لبم

وگفت : هیشششششش ساکت خانمم بذار برای فردا الان خیلی خسته ام

بدون حرف چشمهامو بستم دیگه نگران نبودم که علی دیر کرده الان آرامش داشتم که علی

کنارم منه مال منه پس با خیال راحت خوابیدم

صبح که از خواب بیدار شدم با دیدن علی کنارم یه حس خوبی پیدا کردم حسی که یه نفر هست

پشتم باشه وحمایتم کنه.بابت دیشب ازش دلخور بودم اما به قول عزیز باید توی زندگی صبر

داشته باشی وعجول نباشی با این کار هم پیش شوهرت عزیز میشی هم زندگیت وحفظ کردی

منم صبر میکنم علی بهم توضیح بده که چرا دیر اومده مطمئنم دلیلی برای کارش داره .

صبحونه مفصلی درست کردم ورفتم علی رو بیدار کنم اما بیدار بود با دیدنش گفتم : ایا بیداری

بیا صبحونه درست کردم

دستمو گرفت ونشوندتم روی پاش .محکم بغلم کرد وگفت: از بابت دیشب ازم ناراحتی ؟

-آره

- پس چرا ازم توضیح نمیخواهی؟

- منتظر بودم خودت بهم بگی!

- همین مظلوم وساکت بودندت من و دیوونه خودش کرد. مهتاب باورت همیشه وقتی دیروز خسته و کوفته از سرکار برگشتم و تو مثل بقیه زن ها سرم غر نزدی و درکم کردی دلم میخواست همونجا جونم و بدم بهت. وقتی چشمهای مهربونت وبا همه ناراحتیات ازم نگرفتی و بغلم خوابیدی خیلی برام دوست داشتنی شدی.

از بابت دیروز معذرت میخوام شرمنده روی ماهت هستم این پروژه لعنتی همه وقتم و ازم گرفته اما بعد از خوردن صبحونه حاضر شو بریم بیرون برات لباس بگیریم

خندیدم و اوهم پیشونیم رو بوسید. کمی بعد از خونه راه افتادیم و به سمت مرکز شهر اراه افتادیم. دست به دست هم پاساژها رو رد میکردیم اما چیزی چشم من و علی رو نمیگرفتم در آخر توی به لباس فروشی یه لباس مشکی تا روی زانو که پشتش دنباله داشت و چشمم رو گرفت با دست به علی نشون دادم. قیافه اش برای لختی بودن پایین زانوها درهم رفت اما لبخندی مهربون روی صورتش زد و گفت: بریم بپوشش ببینم چطوری میشی.

لباس رو از فروشنده گرفتم و رفتم اتاق پرو. با هزار بدبختی پوشیدمش علی هم انگشتش رو پشت سرهم روی در میزد. درو باز کردم و علی با دیدنم چشمهایش برقی زد لباس فوق العاده بدن نمایی بود گفت: این طوری که آرش تو رو نمیبینه

-خیالت راحت

-خیلی خوشگل شدی مبارکت باشه من برم حساب کنم

-چرا تو از داخل کیفم کارتمو بردار هنوز که تو درمقابل من مسولیتی نداری

انگار بهش چی گفتم همچین اخم کرد و رفت. فوری لباس هامو پوشیدم و اوادم بیرون نایلون رو از دست فروشنده گرفتم و افتادم دنبال علی

-علی صبر کن زشته توی خیابون

وایستاد و من هم رسیدم بهش دستشو گرفتم اما هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد .

-بخشید حرف نسنجیده ای زدم

-هه حرف نسنجیده

-بابا یه تعارف زدم تو چرا بهت بر خورد ؟

جوابی نداد و رسیدیم به ماشین سوار شدیم کم محلی علی داشت دیوونم میکرد بغض کردم
واشکم داشت پایین میومد رومو کردم سمت پنجره تا اشکامو نبینه اما انگار از صدای فین فین
کردم متوجه همه چی شد .

-مهتاب عزیزم چرا گریه میکنی آخه خانمم

نمیدونم توی این حرفش چی بود که من بیشتر گریه ام گرفت ماشین زد کنار و صورتم و برگردوند
سمت خودش به نگاهی به اشکام انداخت و لبخندی زد و گفت : نگاه کن تو رو خدا گل من این چه
کاریه؟ گریه برای چی ؟

چون توی خیابون بودیم فقط اشکام و پاک کرد و دستم بوسید و گفت : تو رو خدا مهتاب من غلط
کردم گریه نکن .

اشکامو پاک کرد و وقتی خیالش راحت شد که دیگه گریه نمیکنم راه افتاد

صبح آرش منو وستاره رو به آرایشگاه برد چون جفتمون خواسته بودیم پیش یه نفر بریم . با
ستاره وارد آرایشگاه شدیم و چون نوبت داشتیم کسی اونجا نبود جفتمون نشستیم روی صندلی
و شروع کردند به درست کردن موهامون برای ستاره کاملا بسته بود که روش یه تاج کوچولو
خوشگل هم گذاشتند و اما موهای من بالا بسته بود و پایین فر منم یه تل خوشگل جمع و جور
انتخاب کردم و روی موهام زدم . بعد از اون نوبت به آرایش هامون رسید . چون آرایشگر فرضی بود
کارمون رو زود تموم کرد آرش هم من وستاره رو به خونه ستاره برد آخه من از صبح رفته بودم
اونجا که باستاره با هم باشیم.

مهمون ها هنوز نیومده بودند رفتیم توی اتاق وبا هزار بدبختی لباس ستاره که یه دکلمه بلند بود رو پوشوندم واون هم کمک کرد من لباس رو عوض کردم . کفش های پاشنه بلندم که بندهاش به دور میچ پام بسته میشد وپوشیدم ویه چرخی زدم رو به ستاره گفتم : چطوره؟

-عالی بی نظیر شدی مهتاب

-راست میگی؟

-آره به جون آرش کثافت این لباس واز کجا آوردی

-از توی جوب خریدمش دیگه.

-چند؟

-صدوشصتمن

-از کی تا حالا تو از این پول ها داشتی ومن نمیدونستم بیشعور لباس من شده نود تومن چرا از من بالاتر گرفتی

-علی حساب کرده بابا ترش نکن

مهمون ها کم کم اومده بودند .قبل از این که از در بریم بیرون ستاره رو به من گفت : از صبح از علی خبر نیست راستی کجاست؟

-آخ الهی بمیرم قرار بود از سرکار بیاد اینجا تو برو من یه زنگ بزنم بهش

-باشه

گوشیم رو از توی کیفم درآوردم وزنگ زدم به علی .دیگه داشتم قطع میکردم که گوشی رو برداشت وگفت: بله

-الو علی؟ کجایی عزیزم؟ رسیدی خونه

-به به شاهزاده خانم بالاخره یادشون افتاد یه شوهری هم دارند .

-ببخشید

-فدای سرت نفسم. آره رسیدم دوش گرفتم کت وشلوارم وپوشیدم دارم میام

-از در پشتی بیا اتاق ستاره بینمت بعد برو

-باشه اومدم

چند لحظه منتظر موندم وقتی تک زد رفتم در وباز کردم اما نذاشتم داخل بیاد اون بیرون بود من داخل نگاهمی بهم انداخت وگفت : ببین خانم من چی شده .الهی علی قربونت بره

دست بردم یقه کتشو درست کردم وگفتم : توهم خیلی خوب شدی یه لحظه دلم هری ریخت پایین

دوربین وگرفت طرفم وگفت : بیا به ستاره بگو چندتا عکس باحال از نیابت من بگیره میخوام تا بعد بریم خونه عکس دونفره ها رو بگیریم

-باشه دیگه برو

خم شد ودستم بوسید ورفت من هم اومدم بیرون همه همسایه ها بودند .به مامان نگاه کردم برق رضایت وافتخار وتوی چشمه‌هاش میدیدم همین جور فرخنده خانم نه انگار واقعا خوب شده بودم که فرخنده خانم هم داشت تعریفم رو میکرد با مادر آرش سلام واحوال پرسى کردم کنار مامان فرخنده بود همونجورکه دستم توی دستش بود گفت: ماشالله هزار ماشالله چه عروسی گیرت اومده فرخنده جون

فرخنده خانم هم نخودی خندید وگفت: ستاره جون هم امشب تک شده

مامان آرش هم خندید وگفت : عروس من یه دونه باشه

جمع فعلا زنونه بود آهنگ رو که گذاشتن من وپریسا رفتیم وسط بعد خواهر های آرش وخانواده داماد ما که مجلس وگرم کرده بودیم اومدیم ونشستیم پیش ستاره .

•کمی که گذشت گفتند عاقد وداماد وخانواده هاشون دارن میان داخل برای خوندن عقد وبقیه مراسم سریع اومدم اتاق وساپرت مشکی ام رو که پاهام رو معلوم نمیکرد و پوشیدم ومانتو ام را هم به تنم کردم دوربین رو از شارژ درآوردم وشروع کردم به فیلم گرفتن .

ستاره بدجور استرس داشت اینو از حرکت روی دستهایش متوجه میشدم. بالاخره بله رو گفت چندتا عکس از پدرومادر آرش وستاره گرفتیم وبقیه رفتن اما آرش موند. با اشاره ازم خواست برم پیشش گفت: برو به علی زنگ بزن بگو بیاد باهم عکس بگیریم

-هیچکی هم نه علی میاد توی خانم ها

-من نمیدونم دوست من باید توی عکس نامزدی من باشه

-به من چه نمیاد دیگه.

-اصلا بذار خودم بهش زنگ بزنم

گوشی رو از توی جیبش درآورد وبا علی صحبت کرد اما هرکاری کرد علی قبول نکرد که نکرد من شوهر خودمو خوب میشناسم .

دیگه کم کم مهمون ها داشتند میرفتند منم چون از صبح علی رو ندیده بودم از ستاره خدافظی کردم وبا پریسا اومدم خونه مامان وعزیز هم موندن تا به خاله کیمیا کمک کنن. درو که باز کردم علی رو توی خونه دیدم که اخمو روی تخت نشسته لبخندی زدم وگفتم: ایا چرا اخم هات توی همه

هیچی بابا

نگاهی به اطراف انداختم وگفتم: پس پیمان کو

-اسم اونو جلوی من نیاری ها

پیمان همون لحظه از دستشویی اومد بیرون وعلی هم افتاد دنبالش منم وسطشون ایستاده بودم وبا صدای بلند میخندیدم پیمان هم خنده کنان تمام سعی اش رو میکرد که گیر علی نیفته آخر به زور علی رو گرفتم ورو به پیمان گفتم: چیکار کردی دیوونه

-هیچی بابا مجبورش کردم برقصه

-چیکار کردی؟

-مجبورش کردم برقصه

میگم پس چرا علی عصبی بود نگو پیمان ازش خواسته برقصه آخه علی اصلا رقص بلد نبود حتی توی عقد خودمون هم نرقصید وکناری ایستاد و من وتشویق میکرد. پیمان گوشیشو درآورد وگفت : بیا آجی ببین ازش فیلم هم گرفتم .

فیلم رو نگاه کردیم علی برای این که به این موضوع فیصله بده گفت ک بیا پریسا چندتا از ما عکس بگیر میخوام بزرگشون کنم .

پریسا دوربین رو گرفت وروبه من گفت : برو لباس هات ودربیار بیا اینجا

رفتم توی اتاق ومانتو وساپرتم رو درآوردم وامدم بیرون پریسا لباسم رو درست کرد وچندتا ژست گفت ما هم همونجور واستادیم .

یهو پیمان گفت: آجی بذار منم ایده بگم خیلی باحاله بخدا توروخدا

منم که جونم برای پیمان درمیره گفتم : باشه آجی به قربونت بگو ببینم .

-بیا کنار حوض وایستید من از پشت شیلنگ آب ومیگیرم که انگار داره بارون میاد ولی شما رو خیس نمیکنم شما هم به هم نگاه کنید وپریسا عکس بگیره .چون دلش نشکنه اون ژست رو هم گرفتیم اما شاید باروتون نشه اون عکس یکی از بهترین عکس های ما شد .

صبح مامان اومده بود بالای سرم وپشت سر هم صدام میکرد .از ترس این که علی هم بیدار شه گفتم :بله مامان

-ما داریم میریم اصفهان

چون هنوز گیج خواب بودم فوری تکون خوردم وگفتم: کجا

-اصفهان

-چراچی شده مگه.

-خاله ات آپانتیششو عمل کرده حسن آقا دست تنهاست دارم میرم به اون برسم

-عزیز وپیمان هم میان

-آره .

سریع کمک کردم ومامان وسایل هاشون وجمع کردم علی هم بیدار شده بود تا مامان وعزیز وپیمان رو به ترمینال ببره .مامان منو کشید کنار وآروم طوری که کشید نشنوه گفت: عزیزم من تورو میشناسم اما ما داریم میریم خونه تنهایید میدونم گناه نیست دخترم اما حواست باشه مراقب خودت باش علی پسر خوب وفهمیده ایه اما...به هر حال مواظب خودت هم باش درضمن یه حمام هم برو آدم رقبت کنه به صورتت نگاه کنه خب ؟

-چشم مواظب خودتون باشید رسیدید خبرم کنید .

مامانینا که رفتند من هم رفتم حمام یه دوش گرفتم ولباس پوشیده ای هم پوشیدم .خونه کمی شلوغ بود منم همیشه خونه شلوغ عصابم رو خورد میکرد سریع ظرف ها رو شستم وجارو برقی کشیدم وگردخاک ها رو تمیز کردم الان دیگه عالی شده بود .

علی درخونه رو زد دروباز کردم وقتی توی دستش ظرف های غذا رو دیدم نگاهی شرم زده ای بهش انداختم وگفتم: من یادم رفت بهت صبحونه بدم نه؟

قیافه اش رو مظلومانه کرد وسرش رو تگون داد .اومد داخل توی حیات نشست براش کمی میوه بردم وشروع کردم به پوست گرفتن براش اما چون صبحونه نخورده بودیم وجفتمون هم گرسنه بودیم .ساعت یازده ناهار وخوردیم پیتزا بود واحتیاجی به سفره انداختن نداشت همون حیات خوردیم من بیشتر از سه تا نتونستم بخورم وبلند شدم تا به گل ها آب بدم اما یهو شیطنتم گل کرد ومسیر آب وعوض کردم وسمت علی پاشیدم علی سمتم حمله ور شد وشلینگ واز دستم گرفت وشروع کرد به خیس کردن من .جیغ دادی میکردیم که نگو وقتی صدای در اومد جفتمون بهم نگاه کردیم علی رفت در رو باز کرد با دیدن فرخنده خانم پوفی کردم ورفتم استقبالش .

با یه قابلمه اومد خونه اما وسط راه با دیدن پیتزاها گفت: ناهار پیتزا خوردید ؟

علی : اشکالی داره

چشم غره ای به من رفت وگفت: باید براش غذا درست میکردی معده علی به اینجور غذاها حساسه .

محل ندادم به این نتیجه رسیده بودم وقتی که محل میدادم انگار کوک میشد بیشتر تیکه مینداخت .

تا شب هم اینقدر گفت وگفت ووادار کرد من وعلی بریم خونه خودشون خیلی راحت جلوی خودمون گفت : خوبیت نداره تنها باشید .چه ملت نگران ما شده بودند بابا به خداما زن وشوهریم . باهم وارد خونه علی ینا شدیم .خواهر های علی هم اونجا بودند نشسته بودم پیش علی که مژگان خواهر علی درحالی که دستکش های ظرف شویی دستش بود رو به من گفت: مهتاب جان یه لحظه میای داخل

بلند شدم ورفتم داخل آشپزخونه با دیدن اون همه ظرف گفتم : اینا از کجا اومده؟

ظرف های ناهاروشام باهمه وقت نکردیم بشورمشون قربون دست بشم عزیزم یه کمک میدی با هم بشوریم ؟

لبخندی زدم وگفتم :باشه حتما .

نامرد دستکش هاشو به منم نداد ومجبور شدم بدون دستکش ظرف ها رو کف بزنم .فرخنده خانم اومد رو به مژگان گفت : مژگان زود باش یه سینی چایی بردار بیار الان آقا جونت عصبی میشه . مژگان دستکش ها رو درآورد وسریع چندتا استکان داخل سینی گذاشت، ورفت بیرون چایی بریزه .

فکر میکردم میاد دوباره باهم ظرف ها رو بشوریم اما رفت وکنار بابای علی نشست! ومن موندم با اون همه ظرف صدای خنده هاشون تا اون بالا هم میومد! علی نامرد هم نمیگفت زن من کجاست؟ مگه من کلفت اون ها بودم که اون ها بخورن وپایین بشینن دورهم بخندن من ظرف هاشون رو بشورم .با حرص ظرف ها رو میشستم وآب میکشیدم واز لجم آب وتا آخر باز گذاشته بودم چون فرخنده خانم معتقد بود با آب کم باید ظرف شست ممکن پول آب زیاد بیاد .با شنیدن صدای علی برگشتم عقب .برگشتم ودیدم که نگاهش بین من وظرف ها میچرخه با پشت دستم عرق روی پیشونیم رو پاک کردم ودوباره برگشتم ومشغول شدم .علی هم توی سکوت اومد کنارم

ایستاد و ظرف ها رو آب کشید. دیگه آخرهای ظرف ها بود که مریم خواهر بزرگ علی اومد داخل وبا دیدن علی وگفت: از کی تا حالا تو ظرف میشوری؟ تا دیروز یه دونه استکان هم نمیشستی!!
-از وقتی که زخم دست تنها بود.

ظرف ها تموم شد علی دستم وگرفت وبا خودش برد، پایین خیلی بهش بر خورده بود به من گفته بودند اون همه ظرف رو بشورم تا موقع خواب هم اصلا نداشت چیزی بهم بگن هر وقت میخواستن بهم کاری رو بگن فوری میگفت: زن من خسته شده خودت انجام بده

اون ها هم پشت چشمی برای من نازک میکردن ومیرفتند. علی برای من و خودش توی اتاقش رخت خواب انداخت. دستام پوسته پوسته شده بود همیشه همین جوری بودم نمیتونستم به مواد شوینده دست بزخم توی خونه خودمون همیشه دستکش دستم بود علی اومد نشست کنارم واز توی کیفم کرمم رو درآورد وشروع کردن به دستام کرم زدن انگار خجالت میکشید از رفتار خانوادش. خب خجالت هم داره دیگه نداره؟

مامان من علی رو روی سرش میذاره وهمه جوره احترامش رو داره اما خانواده اون چی؟

خلاصه اون شبو با هزار تکیه وکنایه به پایان رسوندیم. از شانس من آموزشگاه تعطیل بود ویه هفته به بچه ها مرخصی داده بودند. صبح به علی گفتم: من میرم خونه خودمون خیلی خسته ام اونجا راحت ترم.

علی نگاهی مهربونی بهم انداخت وگفت: باشه هر جور راحتی شب به آرش وستاره هم بگو شام بیان پیش ما.

-آره راست میگي فکر خوبیه الان من اس ام اس میزنم به ستاره بیاد خونه ما شب هم تو با آرش بیا

-باشه کلم مواظب خودت باش اینجوری بهتره تنها نیستی منم نگران نمیشم.

-تو هم مواظب خودت باش پس فعلا.

-مهتاب؟

-جونم!

-من خیلی دوست دارم اینو که یادت نمیره؟

خندیدم و گفتم : نه یادم نمیره تو هم یادت نره.

با علی خدافظی کردم و اوادم خونه خودمون ، به ستاره هم گفتم بیاد پیشم اونم از خدا خواسته همین که گفتم در خونه زده شد انگار پشت در بود با خنده در رو باز کردم و گفتم: پشت در بودی ؟

-نه بابا! مگه چقدر راهه؟

با هم اومدیم خونه براش بشقاب گذاشتم و مشغول پوست گرفتن میوه شدیم گفتم: چه خبر؟ با مادر شوهرت چیکار میکنی ؟

-وای مهتاب اگه بدونی چه آدم های خوبین . عزیزم و دختر گلم از زبونشون نمیفته، نمیذارن دست به سیاه و سفید بزنم وقتی بخوام حداقل ظرف خودم بذارم تو آشپزخونه فوری خواهراش از دستم میگیرن و میگن : شما بشین شما خسته میشی زن داداش

منم با حسرت داشتم به حرفهای گوش میکردم اخر انگار فهمید زیاده روی کرده نگاهی بهم انداخت و با صدای آرومی گفت: تو چه خبر؟

-هیچی دیشب رسما بیچارم کردند . نگاه کن دستامو دیروز تنهایی ظرف اون همه جمیعت شستم اخرش هم بهم نگفتن دستت درد نکنه اصلا اونو نخواستم خواهراش به علی میگن زنت خیلی تنبله زشته مامان ما جلوش چایی بذاره حالا بیا ثابت کن مادر تو تا حالا به من چایی نداده نمیفهمن که .

-مهم علی که دوست داره و پشتت ایستاده

-اون که آره اما میترسم این حرف ها کم کم توی مغزش فرو بره . به هر حال مرده دیگه

-ولش کن توی این محل همه اخلاق فرخنده خانم و دختراش رو میشناسن مگه یادت نیست وقتی با یکی دعوا میکرد توی کوچه چه سروصدایی راه میداخت .

-آره بیچاره علی از خجالتش نمیدونست باید چیکار کنه. بیخیال بابا شب به آرش هم بگو بیاد اینجا یعنی باید بیاد اینجا میخوام شام درست کنم دور هم باشیم .

با ستاره یه ناهار جزیی و حاظریی خوردیم. ظرف سالاد و گوجه خیارها رو بردم حیات تا سالاد درست کنم ستاره هم داشت به گل ها آب میداد .

-ستاره

-ها!

-آرش چی دوست داره؟

-ها؟ نمیدونم

-نمیدونی؟ یعنی چی؟ مگه میشه

-حالا که شده هر چی میخوای درست کن فکر نکنم از چیزی بدش بیاد.

-باشه.

اومدم آشپزخونه به سوپری گفتم برام یه کیلو سبزی و مواد سوپ و بیاره همه رو آماده کردم و برای قبل از غذام سوپ درست کردم. چرخ گوشت رو که بالای کابینت بود رو با بدبختی آوردم پایین و مشغول چرخ کردن مرغ ها شدم دوسه بار چرخش کردم و مواد لازمش مثل پیاز و نمک و ادویه رو بهش اضافه کردم و با ستاره مشغول سیخ کردن اون ها شدیم فقط کمی روی شعله حرارت میدادیم و بر میداشتیم و گذاشتیم توی یخچال تا خوب خودشون رو بگیرند (بچه ها ببخشید من آشپزیم صفره این چیز عجیبی که نوشتم کباب مرغه همتون خوردید دیگه یه چیر معمولیه اگه روش درست کردنش اشتباه بود ببخشید)

همه چی آماده بود رفتیم اتاق من یه تونیک مشکی پوشیدم با یه شلوار کتان سفید. آرایش زیبایی هم انجام دادم ساعت شش که شد دیگه باید علی و آرش هم میومدند .

ساعت شش ونیم علی و آرش هم اومدند دورهم نشستیم بودیم و داشتیم با هم صحبت میکردیم که یهو علی گفت: نظر تون چیه غذارو ببریم پارک بخوریم

من سریع جبهه گرفتم وگفتم: امکان نداره

اما آرش گفت: به نظر من پیشنهاد فوق العادی هستش.

آخر هم به قدری گفتن وگفتن که مجبور شدیم وسایل و توی سبد بگذاریم و به بیرون ببریم. مامان توی بیرون رفتن خیلی فرض بود و همیشه همه چی رو زود جفت و جور میکرد من هم ازش یاد گرفته بودم همه چی رو خیلی با سلیقه چیدم و رفتیم. حالا بماند که فرخنده خانم کلی غر زد که چرا اونو با خودمون به بیرون نبریم و من و حرص داد آخه کجا میخوای بیای ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اون شب یکی از بهترین شب های ما بود کنارهم بدون هیچ غم و غصه ای شام رو خوردیم و حرف زدیم و به یاد دوران کودکیمون بازی کردیم.

نزدیک یک هفته بود که مامان اصفهان بود و دیروز زنگ زده بود و میگفت که امروز قرار بیان. واقعا دلم براش تنگ شده بود احساس میکردم اصلا طاقت دوری از مامان و ندارم امروز صبح با ذوق از خواب بیدار شدم و به عشق مامان و پیمان خونه رو تمیز کردم و غذای مورد علاقه پیمان و درست کردم.

علی قرار بود امروز مرخصی بگیره و بره ترمینال دنبال مامانینا از این کارش واقعا خوشم اومد چون علی هیچ وظیفه ای نداشت بره و دنبال مامان نینا درواقع با این کارش برای من ارزش قائل شده بود و جلوی خانواده ام منو سربلند کرده و گرنه میتونست مثل آقا مهدی شوهر پریسا اصلا سال به سال هم نیاد خونه ما مگه مامان من میتونه چیزی بگه.

هر چی فرخنده خانم بدجنس و بی فرهنگ بود علی با فرهنگ و با شعور بود خلاصه ساعت یازده بود که زنگ در خونه رو زدند تقریبا به سمت در پرواز کردم و با ذوق مامان و عزیز و پیمان و بوسیدم. مامان و عزیز رفتند داخل علی هم میخواست بره سرکار رو بهش گفتم: علی چند دقیقه بیا تو حیات

بعدش خودم دویدم توی خونه براش شربت درست کردم چون هوا فوق العاده گرم بود شربت وازم گرفت و همونجور سرپا سر کشید. لیوان و داد دستم وگفت: شب میام دنبالت مامان شب همه رو دعوت کردم

-باشه حاضر میشم بیا اینجا با هم بریم

-باشه

نگاهی به اطراف کرد وقتی دید خبری از کسی نیست خم شد و بوسه کوتاهی روی لبم گذاشت و رفت. هنوز هم به این کارهای علی عادت نکرده بودم همه چیزش سریع و هول هولکی بود دستم رو روی لبم کشیدم و لبخندی زدم. وقتی علی بود دیگه خانوادش برام کم رنگ تر میشدن دیگه تیکه ها و دخالت های فرخنده خانم مهم نبود چشم غره ها و بدگویی خواهراش مهم نبود مهم علی بود که باهام مهربون بود هوامو داشت و اذیتم نمیکرد.

پیمان: مهتاب بیا داخل دیگه نگاه کن دیوونه شده رفته

خندیدم و رفتم تو تا ته خبرها رو در نیاوردم نداشتم مامان بخوابه

بعد از ظهر ساعت شش بود که علی اومد دنبالم و باهم رفتیم خونه مامانشینا. همه بودند علی در گوشم گفت: کنار خودم میشینی بلند نمیشی خب

-نمیشه که!

-چرا نمیشه؟

-زشته حالا میگن میاد میخوره اما کار نمیکنه.

-حالا فعلا بیا بریم تا ببینم چی میشه

توی حیات نشسته بودیم و واقعا چقدر هم از مون استقبال کردند هیچکی محل نداد در عوض تا تونسستن قربون صدقه علی رفتم

-قربون داداشم بره از سرکار اومده خسته است

-داداش اگه خسته ای برو بخواب

-داداش میخوای برات چایی بیارم؟

دیگه نقطه ضعفشون دستم اومده بود وقتی بهشون اهمیت نمیدادم خیلی حرص میخوردن منم بی توجه داشتیم به بحث آقایون گوش میکردم صحبت از یه سفر بود ودر آخر الکی الکی برنامه چیدن که فردا بریم شمال اصلا دلم نمیخواست به این سفر برم چون هنوز مامانم وندیده باید ازش دور میشدم هم این که سفر رفتن با خانواده علی صبر میخواد. اما علی اصرار داشت که بریم منم به خاطر علی دیگه هیچ حرفی نزدیم.

شام وکه خوردیم با علی اومدیم خونه ووسایل منو جمع کردیم پیمان هم اصرار داشت با ما بیاد منم قبول کردم جای کسی رو که تنگ نمیکرد. از مامان خدافظی کردیم چون صبح زود میخواستیم بریم نمیخواستیم مامان بد خواب بشه.

پیمان هم با ما اومد خونه فرخنده خانم حالا بماند که به خاطر اومدن پیمان کلی اخمشو انداخت اما چون با خرج خودمون داشتیم میرفتیم یعنی هر کس خرج خودش رو میداد توجه ای نکردم وبا علی وپیمان توی یه اتاق خوابیدیم.

صبح نزدیک ساعت های پنج صبح بود که از خونه راه افتادیم. پیمان که گیج خواب بود وتوی ماشین افتاد اما من به خاطر علی میترسیدم وچشم روی هم نمیداشتم.

علی: چرا نمیخوابی گلم چشمهات اصلا باز نمیشه

-نه خوابم نمیاد

-قربونت برم که نگرانی بخواب خانمم من خوابم نمیگیره.

-پس ظبط رو روشن کن حوصله ات سر نره

دست برد و آهنگ مرتضی پاشایی توی ماشین پیچید من هم با صدایش به خواب رفتم

نمیدونم چقدر گذشته بود که کنار قهوه خونه نگه داشتن پیاده شدیم و کمی که نشستیم سه نفری رفتیم عکس بندازیم. چون پیمان خودی بود یه عالمه عکس های پایین هجده در ژست های مختلف گرفتیم. علی عاشق عکس گرفتن بود میگفت خاطره ها رو زنده نگه میداره ونمیداره فراموش بشن تاریخ همه رو هم پایین عکس ها مینوشت.

برگشیتیم توی قهوه خونه مژگان چشم غره ای به من رفت وگفت: بدون ما کجا رفتی داداش

توی دلم گفتم : سر قبر تو . به تو چه آخه

علی هم جواب داد : رفتیم با مهتاب بگردیم زن وشوهری

-پیمان هم جزو زن وشوهر بودن شما محسوب میشه

علی دیگه جوابشو نداد واقعا حوصله میخواست بخوای با این ها حرف بزنی . به سارا نگاه کردم
 بغض کرده بود و داشت به کوچولوش شیر میداد . رفتم کنارش و گفتم: مثل این که بهت خوش
 نمیگذره

-مگه به تو خوش میگذره ؟

خندیدم و هیچی نگفتم سرش و آورد در گوشم و گفت: احمد وقتی خانوادش رو دیده اصلا تحویل
 نگرفته ما رو بچه داره از تب میسوزه اما اصلا براش مهم نیست . برو خداروشکر علی هواتو داره
 نمیذاره بهت سخت بگذره

برگشتم و به نگاه به عشقم انداختم . چشمکی زد و گفت برم پیشش .

کنارش نشستم پدر علی اومد کنارش مشغول صحبت شدن گوشه علی توی کیفم بود برش
 داشتم و مشغول بازی باهاش شدم اما یهو فضولیم گل کرده . توی پیامک هاش رفتم . اکثرش از
 مژگان بود.

-داداش الهی من قربونت برم اینقدر به مهتاب رو نده نذار روش به ما باز بشه.

یا توی یکی دیگه اش نوشته بود :علی جان از وقتی زن گرفتی کم تر حواست به مامان هست یکم
 بهش توجه کن اون خیلی تنهاست

آره واقعا تنهاست تو دهات شما به این میگن تنها دیگه کم کم پانزده نفر ادم شب ها خونش
 هستن تنها؟ هه

یا مثلا نوشته بود: از ما دور شدی داداش با زن گرفتنت مارو فراموش کردی

خیلی نگران بودم میترسیدم با این حرفها بالاخره کاری کنن تا علی رو ازم بگیرن. ناخودآگاه اخم هام توی هم گره خورد واحساس میکردم دلم میخواد مژگان و خفه کنم وبهش بگم آخه چی از جون من وزندگیم میخوای مگه بیکاری میشینی شارژت وبرای این کارها هدر میدی؟

اصلا اگه منو به عنوان عروس نمیخواستید بیخود کردید اومدید خواستگاری کارت دعوت که نفرستاده بودم .

کم کم گفتند پاشید راه بیفتیم با اخم هایی در هم راه افتادیم وسوار ماشین شدیم . سرم وبه شیشه چسبونده بودم وبه جاده خوشگل شمال نگاه میکردم پیچ در پیچ بودنش وخیلی دوست داشتم .

هرچی ماشین بیشتر میرفت جلو من نگران تر میشدم از دخالت های مژگان کلافه شده بودم .

علی نگاهی به من کرد ودستم وگرفت وگفت: مهتاب جان خوبی خانمم؟

نگاهی کوتاهی بهش انداختم وگفتم: خوبم

-چیزی شده چرا توهمی؟

-نه چیزیم نیست کمی سرم درد میکنه

نمیدونم چرا نتونستم واقعیت روبه علی بگم وباهش در این مورد صحبت کنم اما اون هم چیکار کنه نمیتونه که به خاطر من جلوی پدرومادرش به ایسته یا با خواهراش دعوا کنه. خود علی هم از این موضوع راضی نیست وهمش شرمنده میشه پس بهتره به روش نیارم اصلا شرمندگی علی رو دوست ندارم. نمیدونم چقدر طول کشید که رسیدیم ویلا .

به دخترهای جوون ومجرد یه دونه اتاق دادندبه پسرها هم همین طور پیمان هم باهاشون جور شده بود وباون ها میگشت بقیه هم برای خودشون یه اتاق برداشتند. علی هم کوله ما رو برد توی یکی از اتاق های طبقه بالا که پنجره اش رو به دریا باز میشد. علی روی تخت دراز کشید وبه من نگاه کرد لبخندی زدم وکنارش روی تخت نشستم دستم روی گونه اش کشیدم وگفتم: خسته شدی نه؟

-اگه تو نبودی بیشتر خسته میشدم

-علی

-جون دلم

-من چقدر توی زندگیت مهمم؟ بود و نبودم چقدر برات فرق داره؟ دلم میخواد صادقانه جواب بدی

-میدونی مهتاب توی زندگی من مامان و بابا برام مهم هستند یا نمیدونم مژگان و مریم هم همین طور حتی سارا اما تو برام یه جور دیگه ای. از لوس شدن های مژگان یا قهر کردنش بعد از دو ساعت خسته میشم و حوصله ام سر میره اما تو نه همه چیزت برام مهمه لوس شدنت قهر کردنت، دیر اومدن، نمیدونم دوستات همه چی مهتاب. اصلا بذار جور دیگه ای بهت بگم وقتی پیشم نیستی احساس میکنم هیچ جا بهم خوش نمیگذره حتی اگه بامزه ترین آدم دنیا رو هم آورده باشن اما من دلم همون صحبت های دونفره خودمون و میخواد مطمئن باش مهتاب اگه کار داشتی وبه این مسافرت نمیتونستی بیایی من هم باهات تهران میومدم.

لبخندی زدم و از توی کوله اش شلوار راحتی مشکیش با یه تیشرت سبز کلاه دار دراوردم دادم بیوشه خودمم لباسم رو با پیرهن دکمه دار روی رون هام و با یه شلوار لی مشکلی که پایینش کمی دمپا میشد و عوض کردم روسری آبی رو هم سرم انداختم و رفتم پایین.

خانمها هم داشتند بساط ناهار رو درست میکردند چون دستم تند بود سریع مواد کتلت و آماده کردم و چندتا تابه روی گاز گذاشتم و باسارا مشغول شدیم.

غذا که تموم شد از کمر درد نمیتونستم راست شم. خرامان خرامان اومدم پذیرایی و روی مبل روبه روی علی نشستم. علی رفت آشپزخونه و بایه لیوان چایی اومد سراغم و گفت: چی شده؟

-جلوی گاز ایستادم کمرم درد گرفت.

-بمیرم برات بیا بریم اتاق یه ذره دراز بکش

چون موقع عادت ماهیانه ام بود اصلا نمیتونستم کمر راست کنم همیشه خدا همین جور بود موقع اش که میشد خیلی درد میکشیدم.

کمرمو با یه شال بستم وعلی رفت کیسه آب داغ رو بیاره دیگه فهمیده بود دردم چیه ومن چقدر خجالت میکشیدم. اومد بالا کیسه آب داغ رو زیر دلم گذاشت هرچقدر اصرار کردم که یه مسکن بهم بده نداد که نداد. میگفت دلم نمیخواد زیاد قرص بخوری.

علی هم اومد پشت به من دراز کشید و مشغول ماساژ دادن کمرم شد منم که از صبح بیدار بودم گرفتم و خوابیدم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که یه کش وقوسی به خودم دادم وبه ساعت نگاه کردم شش بعدازظهر بود علی کنارم خوابیده بود کمی نگاهش کردم وخم شدم پیشونیشو بوس کردم انگار هوشیار خوابیده بود چون چشمهاشو باز کرد لبخندی زدم وگفتم: توی کی خوابیدی؟

-ساعت خواب. بعد نهار اومدم

تازه فهمیدم چقدر گرسنه ام هستش رو به علی گفتم: از نهار چیزی مونده

-تا علی رو داری نگران غذا نباش برات کنار گذاشتم توی یخچال

-بیا بریم بخوریم

-بریم.

سریع غذا رو گرم کردم وبا علی مشغول خوردن شدیم. غذا رو که خوردیم علی چایی رو دم کرد منم رفتم ببینم میتونم پیمان رو ببینم. جلوی اتاق پسرها رفتم ودر زدم اما کسی جواب نداد آروم دروباز کردم وقتی دیدم خوابه خیالم راحت شد واومدم پایین.

با علی لیوان چایی هامون رو بردیم کنار دریا. علی دستش رو انداخت دور شونه ام ومن وبه خودش فشرد. سرم روی شونه اش گذاشتم وبه غروب افتاب نگاه کردم. با سر وصدایی که از توی ویلا میومد به داخل اومدیم. مژگان که منو دید با تمسخر گفت: استراحت کردی؟ خوش به حالت ما که یه عالمه کار کردیم داریم از پا میفتیم

منظورش این بود ما کار کردیم شما گرفتی استراحت کردی آخه به توجه دلم خواست کپه مرگمو بذارم

با حرص نگاهمو ازش گرفتم وبه فرخنده خانم که اخمش رو انداخته بود نگاه کردم .

داشتم ظرف ها رو میشستم که فرخنده خانم اومد وگفت : مهتاب جون آب وکم باز کن .هم اسرافه هم این که پول آب زیاد میشه .

آخه عزیزم من دارم ظرف های شما رو میشورم دیگه لباس خودم رو که نمیشورم اینجوری میگی .شاید باورتون نشه اما حموم های من دودقیقه هم نمیشد درحدی میرفتم که بوی عرق از بدنم بره.

چون دیگه صبرم تموم شده بود عصبی رو به فرخنده خانم گفتم : با آب کم تمیز نمیشه مامان .

-یعنی چی ؟ چرا تمیز نمیشه مگه ما تو روستاچه جوری ظرف میشستیم همینجوری با آب کم از همه تمیز تر میشد

زیر لب گفتم : معلومه

اما از بدبختی من شنید دستشو گذاشت روی کمرش وگفت: مهتاب خانم یاد بگیر با بزرگترت چه جوری صحبت کنی .

-اصلا دلم نمیخواد ظرف بشورم بفرمایید خودتون بشورید

-بهتر با این همه آب هنوزم تمیز نمیشوری بفرما برو به قروفت برس

آبجی هاش وعلی هم اومده بودند .مژگان سمت علی گارد گرفت وگفت: علی نمیخوای هیچی به زنت بگی داره با مامانت اینجوری صحبت میکنه واستادی نگاش میکنی

مطمئن بودم علی هیچی بهم نمیگه اما در کمال تعجب دیدم علی اخم کرد وروبه من گفت: آخه این مسخره بازی ها چیه مهتاب مثل آدم ظرفتو بشور دیگه

عصبی بهش نگاه کردم وبا حرص از آشپزخونه زدم بیرون .روبه روی پنجره اتاقمون ایستاده بودم واز حرص نمیتونستم باید چیکار کنم اما اینو میدونستم که نباید گریه کنم .

در اتاق زده شد با فکر این که علی واومده منت کشی همه عصبانیتم وجمع کردم که حمله کنم سمتش اما سارا بود که بچه به بغل اومد تو اتاق .

-ناراحت نباش مسافرت اومدن با مادرشوهر و خواهرشوهر همینه دیگه باید تحمل کنی

-من علی رو میکشم سارا

-منم خیلی گفتم احمد و میکشم اما تا الان یه ویشگون ازش نگرفتم

-من صبرم کمه سارا

-عزیزت به من میگفت از این گوش بگیر از اون گوش در کن .

-این حرف درمورد فرخنده خانم صدق نمیکنه .

خندید و اونم چیزی نگفت بیچاره میدونست چقدر سخته شوهر آدم طرف آدمو نگرفتن نمیدونم ولی اینو میدونم که علی با من لج کرد شب همه کنار دریا نشسته بودیم انتظار داشتم علی بیاد و پیش من بشینه اما درکمال تعجبم دیدم کنار مژگان نشست و مژگان هم شروع کرد چیزهایی رو برای علی آروم آروم گفتن . عصابم بدجور بهم ریخته بود و از کمر درد هم داشتم میمیردم . بازم معرفت داداشم اومد و کنارم نشست لبخندی زد و گفت: آجی از دست علی ناراحت نباش الان عصبی خانوادش دخالت میکنن و اونم نمیکشه سرتو خالی میکنه

نگاه کن توروخدا اینم از خانواده من به جایی این که طرف من وبگیرن دارن از علی دفاع میکنند اما خانواده علی انگار من دشمن خونی اشان هستم هه .

زودتر از همه با پیمان اومدم ویلا لباس هامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم . شب هرچی منتظر شدم علی بیاد نیومد و در آخر من ناامید از اومدنش به خواب رفتم .

صبح همون روز دیرتر از همه از خواب بیدار شدم میدونستم الان که روی سرم خراب بشن . از لج اونها بهترین لباسم رو پوشیدم آرایش فوق العاده خوشگلی هم کردم همه این کارها خودش نیم ساعت طول کشید با ناز از پله ها اومدم پایین هنوز سفره صبحونه روی زمین بود و علی هم داشت صبحونه میخورد . روبه روش روی زمین نشستم فرخنده خانم جلوی اون همه آدم گفت: مهتاب جون عزیزم سعی کن توی مهمونی ها کمی زودتر از خواب بیدار بشی خوب نیست دیر بلند شدن پوزخندی بهش زدم و جوابشو ندادم همون لحظه مژگان خمیازه کشون اومد و کنار فرخنده خانم نشست فرخنده خانم به روش لبخندی زد و گفت: خوب خوابیدی مادر

-عالی

-آره مادر هرچی زیادتر بخوابی برات بهتره

مامان کجایی که دارم از دوریت میمیرم هرچند هرروز باهاش صحبت میکردم اما اگه مامانم بود شاید فرخنده خانم دیگه اینجوری تیکه نمینداخت .

علی انگار این موضوع اذیتش میکرد چون دست از صبحونه خوردن برداشته بود وداشت به من نگاه میکرد منم اشتهامو کور شده بود وداشتم به سفره نگاه میکردم تا بقیه هم بخورند ومن کوزت جمع کنم

کل خوردن صبحونه من یک لقمه نشد .اما بقیه تا ته سفره رو درآوردند وهمه چی رو خوردند ظرفها رو بردم آشپزخونه سارا واحمد رفته بودند بگردند ومن تنها بودم با کمک بقیه سفره رو جمع کردیم میخواستیم از آشپزخونه بیام بیرون که صدای شوهر مژگان که با فرخنده خانم صحبت میکرد توجه ام رو جلب کرد

-آخه مامان کمتر این بیچاره رو اذیت کن عروس به این خوبی آخه از کجا گیر میاری از دستش هزار هنر نمیریزه که میریزه خوشگل که نیست هست احترام شما رو که همه جوهره نگه داشته دیگه چی میخواید بخدا من که جای اونم دارم از عصبانیت کم بیارم .اصلا باشماهم هستم مژگان خانم این رفتار بدتو ترک میکنی وگرنه دیگه از مسافرت باخانواده خودت خبری نیست آدم اینقدر نامرد نمیشه .علی آقا شما هم اینقدر خشک نباش .

فرخنده خانم: بفهم داری چی میگي ها آقا مرتضی زندگی ما به خودمون مربوطه دیگه هم نبینم با دختر من اینجوری صحبت کنی .

مرتضی که خیلی از فرخنده خانم بدش اومده بود دیگه حرفی نزد رفت بیرون اخ ایسالله گل بگیرن دهندو که این فرخنده خانم وضایع کردی عجوزه

با مریم ودخترش ظرفها رو شستیم واومدیم بیرون

وقتی از آشپزخونه اومدم بیرون دیدم فرخنده خانم ومژگان دارند درموردم جلوی علی بدمیگن وبا اومدن من ساکت شدند .توچشمهای علی پشیمونی رو میشددید احساس میکردم شرمنده

است چون همش نگاهش روم بود وغمگین سرم درد میکرد این اولین مسافرتی بود که برام زهر شد روی تخت دراز کشیدم ویه قرص هم خوردم. با صدای در فهمیدم علی اومده داخل چون من برای محض اطمینان دروقفل میکردم ومیخواابیدم چون ویلای بزرگی بود ودر پیکر هم نداشت فقط علی کلید رو داشت اومد روی تخت نشست. نگاهشو حس میکردم وکم مونده بود خودم رو لو بدم. خم شد سمتم تا بتونه راحت تر نگاهم کنه بعد هم کنارم دراز کشید. دستمو توی دستش گرفت انگار داشت با خودش حرف میزد ومیگفت: چطور دلم اومد باهات دعوا کنم. چطور با یه عصبانیت ساده نگای تو رو از خودم گرفتم لعنت به من. از بچگی میشناختمت مگه حالا از دلت درمیاد

از این غر غر کردنش نزدیک بود خندم بگیره اما سرم وبیشتر زیر پتو بردم تا دیده نشم. هرکاری کردم بخوابم نتونستم که نتونستم اما مجبور بودم خودم رو به خواب بزنم. وقتی مطمئن شدم علی خوابیده از جام بلند شدم ومانتو ام رو پوشیدم تا برم کنار دریا.

دریای آبی با اون عظمت ووستعش باعث شده بود به طور عجیبی آرامش بگیرم واز دیدنش واقعا لذت ببرم دلم برای اون موقع که با علی اومده بودیم شمال تنگ شده دلم برای اون مهربونی ها قربون صدقه هاش تنگ شده چه زود دخالت های فرخنده خانم روی زندگیم تاثیر گذاشت با خودم گفتم: تازه اول راهی مهتاب خانم. آخه نمیشه که فرخنده خانم هر چی میخواد بگه ومن ساکت باشم پس حق کجا میره اصلا از بچگی من طاقت زور نداشتم علی اگه منو میخواد باید با همین چیزها ودعواها بخواد

با نشستن شخصی کنارم از فکر بیرون اومدم وبهش نگاه کردم علی بود انگار اونم خوابش نبرده بود. سرش وپرگردوند ونگاهم کرد رومو ازش گرفتم کمی خودش وبهم نزدیک کرد وگفت: میدونستی که خوشم نمیاد تنها بیای لب دریا نمیدونستی؟

-میدونستم

-پس چرا تنها اومدی چرا صدام نکردی باهم بیایم اینقدر ازمن بدت اومده؟ کنار همین دریا بود که گفتم بی من دریا هم برات صفایی نداره اما الان غرق بودی توش
-شما آخه سرتون گرم بود برای من وقتی نداشتید

-با من اینجوری حرف نزن مهتاب من طاقتشو ندارم من طاقت کم محلی های تو رو ندارم

-من داشتم؟ به نظرت من واقعا طاقت کم محلی تو رو اونم مقابل خانوادت داشتم نه آقا علی منم نداشتم منم تحقیر شدم همون قدر که این مسافرت به من زهر شد به مادرت وخواهرات لذت بخش ترین مسافرت بود میدونی چرا؟ چون من تحقیر شدم توسط شوهرم جلوی اون ها تحقیر شدم

-مهتاب من عصبی بودم دست خودم که نبود این گیرهای مامان باعث شد نفهمم دارم چیکار میکنم مهتاب من با این کارها میتوسم میتوسم از دستت بدم میتوسم دیگه دوسم نداشته باشی. فکر این که کارهای مامان باعث بشه از تو جدا بشم عصبیم میکرد مهتاب من خیلی دوست دارم خیلی امیدوارم متوجه درکش باشی .

قلبم با سرعت تمام میزد خودمم طاقت دوری علی رو نداشتم اما دلیل این که میخواستم با علی آشتی کنم این بود که با این راه میتونستم فرخنده خانم مژگان رو بسوزونم واین برام مهم بود .

علی با مهربونی نگاهم میکرد داشتم از نگاهش ذوب میشدم سرمو انداختم پایین لبخندی زد وگفت: تو درست نمیشی دختر

-چرا؟

-از نگاه منی که شوهرتم خجالت میکشی

-دست خودم نیست

-باید عادت کنی

کمی که گذشت احساس کردیم که داره دیر میشه ودست به دست هم وارد خونه شدیم .فرخنده خانم ومژگان که ما رو اونجوری دیدند انگار شاخ دراوردند فکر میکردند قهر ما حداقل ده روز طول بکشه . بی تفاوت شدم هیچ حرفی نزدم به هر حال اون بزرگتر من بود وباید به خاطر علی هم که شده احترامش رو نگه دارم .با علی نشستیم روی مبل وبا همدیگه صحبت میکردیم .علی در گوشم گفت: مهتاب جان عزیزم یه چیزی بگم به خاطر من قبول میکنی؟

-باشه

-هر چی باشه

-اره

-از مامان معذرت خواهی کن میدونم تقصیر مامان بوده اما به خاطر من

-باشه

رفتم آشپزخونه چندتا چایی ریختم علی هم ظرف شیرینی رو آورد گرفتم مقابل فرخنده خانم وگفتم: امیدوارم منو ببخشید نباید با شما اونجوری صحبت میکردم

فرخنده خانم چشم وابرویی اومد وبا ناز چایی و برداشت وزیر لب یه خواهش میکنم گفت .

من این کار رو به خاطر علی کرده بودم وناراحت هم نبودم .

همه دور هم نشسته بودیم وداشتیم سریال مورد علاقه فرخنده خانم رو نگاه میکردیم مژگان بشقاب ومیوه به دست اومد وبشقاب ها رو تقسیم کرد برای بچه مریم که دوسال بیشتر نداشت بشقاب گذاشت اما برای من نداشت .سرم انداختم پایین وهیچی نگفتم .موقع میوه برداشتن همه برداشتند به غیر از من یعنی خوب میوه بهم ندادند که من بردارم .علی با حرص گفت: مژگان انگار ریاضیت ضعیف شده برای یه نفر نیوردی

مژگان نگاهی انداخت وگفت: ای وای مهتاب جون ببخش یادم رفت بشقاب توی آشپزخونه هست برو بیار

ونشست. حاله دیگه داشت از این تحقیر شدن بهم میخورد اگه من الان قهرمیکردم ومیرفتم توی اتاق میگفتند نگاه کن توروخدا برای یه میوه قهرکرد ما که حواسمون نبود

من که میدونم حواستون بوده واز عمد این کارو کردید .علی رفت آشپزخونه وبرام بشقاب آورداما من لب به اون میوه ها نزدم من میوه با منت وذلت رو نمیخوام سرم وبا فیلم گرم کردم وبه هیچ چیز هم توجه نکردم .پیمان هم خیلی حرص میخورد واونم میوه اش رو نخورد .علی که بهتر بگم بیشتر داشت زهرمار میخورد خم شد ودرگوشم گفت: ببخشید مهتاب من شرمنده اتم

لبخند تلخی زدم ودستم رو روی دستش گذاشتم علی چه گناهی کرده بود .

از فردای اون روز علی مثل پروانه دور سر من میگشت نمیداشت کار کنم برام میوه پوست میکند . خانمم از زبونش نمیفتاد همه این کارها رو میکردوبه خواهر ومادرش هم اصلا توجه نمیکرد متوجه هم نبود که با این کارش داره کینه فرخنده خانم رو به من بیشتر میکنه . اما منم به عقده ی همون اذیت کردن ها میتازوندم وحرصشون میدادم .

صبح روز جمعه این مسافرت کذایی به پایان رسید وهمه قصد برگشت کردند فقط خدا میدونه که چقدر خوشحال بودم این بار اول و آخری بود که با این قوم میام مسافرت .

خسته وکوفته رسیدیم خونه علی دیگه خونه خودشون نرفت واومد خونه ی ما بماند که فرخنده خانم چقدر اخمش رو انداخت .اون شب چون خسته بودیم خوابیدیم وقت نشدبا مامان وعزیز خوب حرف بزیم .صبح با نوازش های دست علی بیدار شدم .نمیدونم چرا اینقدر حالم بد بود ودهنم از تلخی شده بود مثل زهرمار به روی لبخندی زدم وگفتم : صبح بخیر

خواستم بلند شم که سرگیجه نداشت ودوباره افتادم علی نگران شده دستم رو گرفت وگفت ؟ : مهتاب چی شدی

-هیچی عزیزم خوبم نگران نباش کمی سرم گیج رفت

بلند شدم ورفتم دست وصورتتم رو شستم توی حیات کنار سفره نشستم اما نگاهم که به تخم مرغ ها که افتاد حالت تهوعی گرفتم وهمه ودویدم سمت دستشویی

علی هم پشت من دم دستشویی بود .از دستشویی که اومدم بیرون مامان وعزیز مشکوک همدیگه رو نگاه میکردن چون حالم خوب نبود علی ماشین رو روشن کرد ومامان هم باهامون اومد دکتر .

نوبتمون شد ووارد اتاق دکتر شدیم مامان همه چی رو توضیح داد دکترهم متعقد بود که حامله ام اما خودم خوب میدونستم که اینجوری نیست چون همین چند روز پیش دوره ام تموم شده بود .با توضیح همین چیرها به دکتر فهموندم که اینجوری نیست اونم با معاینه دقیق تر گفته سرگیجه ام به خاطر فشارهای عصبی وحالت تهوع ام هم به خاطر مسمومیت بوده یه سرم وصل کرد مامان بیرون نشست وعلی کنارم روی تخت نشست دستم رو توی دستش گرفت با انگشتم بازی میکرد سرش پایین بود همون جور گفت : تثصیر من که تو الان اینجایی .

-نه کی گفته اتفاقا بودن تو باعث شده حالم درهمن حد بد بشه وحاد تر نشه

-مهتاب من عاشق این مظلومیت توام. از این که هیچ وقت خانوادم رو به روم نزدی شرمنده

میشم من واقعا نمیدونم چه جوری باید خوبیتو جبران کنم

نمیدونم تاثیر داروها بود یا چی؟ چشمهام کم کم گرم شد وبه خواب رفتم .

با صدای کردن های علی متوجه شدم سرم تموم شده وباید بریم خونه علی زیر دستمو گرفته بود

و کمکم میکرد که زمین نخورم بدنم سست شده بود تاثیرات دارو بود که اینجوری شدم وقتی

رسیدم خونه فرخنده خانم و خانم های همسایه بیرون نشسته بودند با سر بهش سلام کردم و وارد

خونه شدم پیمان عزیزم رخت خوابم رو برام آماده کرده بود روش دراز کشیدم علی هم کنارم

خوابید وبدون حرف منو گرفت بغلش و نداشت کسی مزاحمم بشه بوی عطر تنش باعث شد بدون

حرف بخوابم و چیزی و متوجه نشم

از خواب که بیدار شدم علی رو کنار خودم ندیدم. هنوز هم کمی حالم بد بود اما از جام بلند شدم

وبیرون رفتم با سروصداهایی که میومد متوجه شدم همه حیات هستند. رفتم بیرون فرخنده

خانم و مامان روی تخت نشسته بودن و علی و پیمان هم گوشه ای برای خودشان حرف میزدند

. فرخنده خانم با دیدن من گفت: حالت چطوره؟

-خیلی ممنون مرسی .

-اومده بودم هم حالت رو بپرسم هم رخت چرک های علی رو بگیرم. نگاهی به سرتا پام انداخت

وگفت: تو که نتونستی بشوری

علی گفت: مامان

مامان گفت: فرخنده خانم این حرف ها چیه میزنی من وشما نداریم که الان ماشین توی خونه همه

هست خودم میشورم اتو میکنم علی دیگه پسر ما هم هست .

انگار واقعا متوجه حال من نبود. یعنی اون میخواست من با این حالم بلند بشم وبرم لباس بشورم

چه بدونم شاید میخواست دیگه .

روی تخت نشستم علی هم اومد کنارم پیمان رفت برام آمیوه ای رو که با علی باهم درآورده بودند وبه گفته مامان سرش هم درخیلی دعوا شده بود آورد وخوردم. علی همه فکرش من شده بودم وبدجور بهم میرسید نه من ونه علی متوجه نبودیم که فرخنده خانم هم اینجا نشسته. آخر فرخنده خانم نتونست تحمل کنه وبا حرص رفت.

دو روز بود که علی خونه ما بود وامروز گفت: که شب میره خونشون وشامش رو اونجا میخوره وبرمیگرده شب همینجا

منم حرفی نزدم چون خانوادش هم حق داشتند علی رو ببیند. با امید این که علی شب میاد شام رو خوردم ومشغول فیلم نگاه کردن شدم. اما ساعت ده شد نیومد یازده شد نیومد بهش پیامک دادم وگفتم: علی شب نمیایی؟

-نه نمیتونم ببخشید شب خوش

منم دیگه جوابشو ندادم اگه نمیخواست بیاد میگفت که منم این همه منتظرش نیومدم. فردا کلاس داشتم وباید میرفتم برای همین زود خوابیدم.

صبح علی اومد خونه ما وخودش هم منو بیدار کرد. با دیدنش لبخند کم جونی زدم وگفتم: سلام صبح بخیر

-سلام به روی ماهت قشنگم صبح تو هم بخیر. دیشب به خاطر من دیر خوابیدی که چشمات این همه پف داره

-باید زود تر بهم خبر میدادی

-ببخشید پاشو حاضر شو صبحونه ات رو هم بخور توی راه بهت توضیح میدم

بلند شدم صبحونه مختصری خوردم ولباس هامو پوشیدم. توی راه علی شروع کرد به تعریف کردن

-دیروز رفتم خونه مامان با داد ازم خواست که دیگه نیام پیش تو وخوبیت نداره که من همش خونه شمام منم بهشون گفتم: که حالت زیاد خوب نبوده واحتیاج به مراقبت داری اتفاقا شب هم

میخواهم برم پیشش اما مامان گفت: تو این کارو نمیکنی و شب هم همین جا میمونی. خلاصه اون میگفت نمیری من میگفتم میرم آخرش هم حالش بهم خورد رفتیم بیمارستان

واقعا توی کار فرخنده خانم مونده بودم عجب آدمی بوده ومن نمیدونستم. از علی خدافظی کردم و وارد کلاس شدم. دیدن بچه ها بعد از این همه مدت بهم انرژی خاصی داد و دوباره شدم همون مهتاب قبل. اون روز هم به من هم به بچه ها خیلی خوش گذشت. ساعت شش به علی پیامک دادم که بیاد دنبالم. منتظر نشسته بودم پیامک علی رسید و رفتم بیرون.

-سلام عزیزم

-سلام به خانم خوشگلم خسته نباشی.

-مرسی ولی اصلا خسته نیستم.

-موافقی بریم بیرون یه گشتی بزنیم و یه بستنی هم بخوریم

-آره بریم

دست توی دست هم داشتیم توی پارک قدم میزدیم که گوشیم زنگ خورد از تو جیبم درش آوردم ستاره بود. با ذوق جواب دادم

-جانم ستاره

-سلام مهتاب کجایی

صداش یه جوری بود گفتم: با علی اومدم بیرون چی شده چرا صدات اینجوری شده؟ گریه کردی؟

-میتونی بیای پیشم

-آره عزیزم کجایی

-خونمون

-باشه میام.

-مرسی خدافظ

بعد از قطع کردن گوشی علی پرسید : چی شده

-غلط نکنم یه خبری هست من و برسون خونه ستاره

-باشه

-یه ساعت دیگه جلوی خونشون بودم از علی خدافظی کردم و وارد خونشون شدم

خاله کیمیا نبود و ستاره تنها بود وقتی با اون چشمهای گریون دیدمش از ترس نزدیک بود پس

بیفتم .خودشو انداخت بغلم و بلند بلند شروع کرد به گریه کردن

-چی شده ستاره حرف بزن سکتتم دادی

رفتیم داخل کمی آرام شد و شروع کرد به حرف زدن .

-چند وقتی هست که آرش تلفن های مشکوک داره جلوی من حرف نمیزنه مدام در حال پیامک

دادن یه بارهم که توی حموم بود یه دختره براش پیغام گذاشت نمیدونی وقتی پیغام شنید چه

جوری گل از گلش شکفت .توی رابطمون هم خیلی سرد شده دیگه بهم توجه نمیکنه انگار دیگه

ستاره نامی نیست .مهتاب خیلی زود از چشمش افتادم خیلی زود

-تو مطمئنی ؟ شاید موضوع اونجوری که تو میگی نباشه .

-هست مطمئنم هست

-ولی من آرش رو میشناسم پسر چشم هیزی نیست.کی قرار بیاد پیشت

-فردا

-خیلی خوب من فردا ماشین علی رو میگیرم بریم دنبالش ببینیم موضوع چیه.

-مهتاب من میترسم . نکنه زندگیم خراب بشه

-انشالله که اینجوری نیست

صبح با بدبختی و اصرار ماشین واز علی گرفتم توی دادنش مخالفتی نداشت اما مکیفت برای چی میخوای منم نمیخوامم چیزی بگم. آخر یه دروغی گفتم وبا ستاره افتادیم دنبال آرش خیلی خوشگل وشیک کرده از خونشون اومد بیرون ورفت ما هم دنبالش. جلوی یه کافی شاپ پیاده شد رفت داخلش ما هم رفتیم داخل. آرش جلوی یه دختره فوق العاده بی حجاب نشسته بود وداشت میخندید دست ستاره رو گرفتم خیلی سرد بود انگار یخ کرده بود. وقتی از حال رفت واقعا مونده بودم چیکار کنم فوری از کافی شاپ یه لیوان آب گرفتم و دادم بهش اما حواسم بود که آرش متوجه ما نشه. کمی که حالش بهتر شد سوار ماشین کردمشو بردم بیمارستان فشارش فوق العاده پایین اومده بود چون دست تنها بودم زنگ زدم به علی و ازش خواستم بیاد بیمارستان . ستاره خواب بود وموبایلش دست من آرش هم هر دودقیقه یه بار زنگ میزد ومن ریجکت میکردم. علی که اومد احساس کردم کمی آرام شدم .

علی اومد سمتم وگفت : چی شده ؟

-فشارش افتاده الان هم خوابیده

-به آرش خبر دادی ؟

-نه نباید بهش خبر بدیم

-مشکوک میزنی مهتاب. امروز ماشین وكجا بردی ؟ چرا حال ستاره بد شده ؟ چرا نباید آرش خبر داشته باشه زنش بیمارستان

-برات توضیح میدم صبر کن خیالم از بابت ستاره راحت بشه همه چیو میگم

با همدیگه روی صندلی نشستیم من سرم رو گذاشتم روی شونه علی وبه اون صحنه فکر کردم یعنی آرش واقعا خیانت کرده مگه میشه ؟اون آرشیه که وقتی یه خانم میدید سرش رو مینداخت پایین الان بخواد خیانت کنه اونم با کسی که همچین وضعی داشت باورش خیلی سخته .

حال ستاره که کمی بهتر شد اومدیم خونه آرش هم هر چی زنگ میزد اون جوابش رو نمیداد .

به خاله کیمیا گفته بودیم که سرما خورده با علی رفتیم به اتاق ستاره .

ستاره روی تخت نشسته بود وزانو هاشو بغل کرده بود اشک هاشم همینجوری پایین میومد. علی از این گیجی عصبی شده بود و دیگه حرفی نمیزد من هم فقط به ستاره نگاه میکردم و هیچ دفاعی نداشتم که از آرش بکنم.

آرش به علی زنگ زد با اصرار ازش خواستم بزنه روی اسپیکر

-الو

-الو علی سلام

-سلام چطوری

-خوب نیستم ببین به مهتاب بگو بره خونه ستاره اینا ازش یه خبر بگیره از صبح دارم بهش زنگ میزنم اما جوابمو نمیده دارم از نگرانی پس میفتم خودمم نمیتونم پیام اونجا یه کار واجب دارم

علی بدون اشاره های ما گفت : ستاره حالش بد شده بود بردیمش بیمارستان الان هم اینجا نشسته

-چی ؟ چرا آخه ؟ گوشی بده بهش

علی گوشی رو سمتش گرفت اما اون گفت نمیخوام باهاش حرف بزنی همین حرف رو آرش هم شنید و گفت: رو اسپیکره ؟ چرا آخه چرا نمیخواد باهام حرف بزنه. علی تو اونجا چه غلطی میکنی بگو ببینم چه خبره

-خودمم نمیدونم چه خبره .

-من الان میام اونجا و گوشی رو قطع کرد

علی با عصبانیت رو به من گفت: میخوای بگی چی شده یا نه

-بیا فعلا ما بریم باهات کار دارم

با علی اومدیم بیرون همین که میخواستیم موضوع رو براش تعریف کنم گوشی زنگ خورد از شرکت بود و میخواست که سریع خودش رو برسونه اونجا. علی رفت و منم اومدم خونه واقعا دلم برای ستاره میسوخت اگه یک درصد چیزهایی که دیده بود راست باشه ستاره نابود میشه این

ومیدونم ستاره آدم محکمی نبود همیشه با چیزهای کوچیک زیر گریه میزد دلم طاقت نیاورد
وزنگ زدم بهش بعد از چند بوق برداشت

_ چیه مهتاب

-چه خبر

-اومد در خونمون مامان که از هیچی خبر نداشت دروباز کرد واونم اومدم خونه اما من دراتاقم رو
قفل کردم وجوابشو ندادم هرچقدر خواهش والتماس کرد دررو به روش باز نکردم. مهتاب من
زندگیمو باختم

-اگه دوست نداشت التماس نمیکرد

-از ترس آبروشه

-وای از اون روزی که اشتباه کرده باشی وبه شریک زندگیت شک کرده باشی چه جوری میخوای
از دلش در بیاری فقط یک درصد احتمال بده موضوع یه چیز دیگه باشه میخوای چیکار کنی
-تو دعاکن همین جوری باشه. اون موقع من یه خاکی توی سرم میریزم .

-نگران نباش زیاد هم خودت خسته نکن حالت بد میشه کمی استراحت کن

-باشه خدافظ

گوشی رو قطع کردم و رفتم سراغ امتحانی که باید از بچه ها میگرفتم چون ذهنم مشغول بود هر
سوالی که به چشمم میخورد ومینوشتم مطمئن بودم که فردا همه بیست میشن .

علی اومد چون حالم زیاد خوش نبود ازش خواستم بریم بیرون وباهم یه قدمی بزنیم. اونم قبول
کرد

به این فکر کردم که اگه یه روز این بلا سر من میومد من چیکار میکردم؟. وای نه خدای من روی
نیمکت نشستیم وهمه چی رو برای علی تعریف میکردم علی هم لحظه به لحظه تعجب میکرد
وهمش سرش رو تکون میداد .

وقتی حرفهام تموم شد بهش نگاه کردم اونم زوم کرد روی چشمهام. توی چشمه‌هاش مهربونی
و علاقه رو میدیدم .

لبخند مهربونی به روم زد وگفت : قربون چشمهای اشک آلودت بشم . اونجوری نگام نکن قلبم
میره

-خیلی نگران ستاره وزندگیشم

-تا تو ومن وعشق آرش وداره غم نداره عشق من و آرش به شماها عشق یه روزه نیست بحث چند
ساله

-یعنی آرش هم از همون موقع ستاره رو دوست داشته

-خیلی زیاد . یادت نیست همیشه مشق های ستاره رو مینوشت و نقاشی ها رو براش میکشید
راست میگفت خیلی خوب هم یادم بود ستاره نقاشی های فوق العاده ضعیفی داشت و همیشه
نقاشی هاشو آرش براش میکشید

-علی

-جان دلم

-تو چرا هیچوقت مشق های منو ننوشتی ؟

-قربون اون حسودی کردنت برم من خانمم . به خاطر خودت بود آرش نگران بود ستاره خسته
بشه و حوصله اش سر بره برای همین مینوشت اما من نمینوشتم چون میتراسم درس ویاد نگیری
وبرای خودت خانم معلم نشی

-دلم خیلی برای اون موقع ها تنگ شده

-پاشو خانمی من هوا کمی سوز داره میتراسم سرما بخوری بریم

-باشه بریم

به خونه اومدیم علی خواست بره خونه خودشون که دستش رو گرفتم برگشت وچشمهای
مهربونش رو تو چشمهام انداخت وگفت: چیه خانمم؟ چیزی میخوای

-میشه امشب پیشم بمونی

-چرا؟

-دلم میخواد امشب پیش من باشی

-باشه قشنگم میمونم. این ها که چیزی نیست تو جون بخواه.

اون شب همه دور هم توی حیات نشستیم. مطمئنم روز عروسیم فقط و فقط به خاطر این حیات
گریه کنم. داشتن این حیات تمیز و قشنگ رو از بچگی مدیون عزیز بودیم. کاش بابام بود و این
دورهم بودن ها رو میدید چقدر دلم براش تنگ شده چقدر به بودنش احتیاج دارم غم نبودنش رو
روز عقد تحمل کردم روز عروسی چه کنم

تکیه ام رو دادم به علی و به حرف های شیرین عزیز گوش میکردم اما پیمان با مزه هایی که
مینداخت واقعا جو رو عوض میکرد علی هم از حرصش چندبار پشت گردنش زد.

کم کم عزیز و مامان داشت خوابشون میگرفت و رفتند که بخوابند من و پیمان و علی موندیم حیات
به آسمون نگاه میکردم و به فکر ستاره بودم. نمیدونم چرا از وقتی این اتفاق برای ستاره افتاده
بود میترسم زندگی منم خراب شه اصلا دلم نمیخواد از علی جدا شم یه نمونه اش امروز که
نذاشتم بره خونشون و خدا میدونه فردا فرخنده خانم چه دعوایی که میخواد بندازه.

صبح طبق معمول علی منم رو رسوند کلاس و خودش هم رفت سرکار. وسط کلاس بودم که
گوشیم روشن و خاموش شده نگاهی به اسمش انداختم آرش بود از بچه ها معذرت خواهی کردم
واوادم بیرون

-بله؟

صدای ضعیف و کم جون آرش دلمو سوزوند: سلام مهتاب حالت خوبه

-مرسی تو خوبی

-نه باید ببینمت میخوام باهات صحبت کنم .وقت داری ؟

-آره من کلاس ساعت چهار تموم میشه کجا بیام؟

-بیا پارکی که همیشه با هم میریم

-باشه کار نداری فعلا

-نه خدافظ

همون لحظه هم به علی پیامک دادم وگفتم که آرش ازم خواسته برم ببینمش اونم گفت مشکلی نیست .

تا آخر کلاس هیچی نفهمیدم وهمش منتظر بودم برم ببینم آرش باهام چیکار داره .

کلاس رو ده دقیقه زودتر تعطیل کردم وخودم هم با همکارها خدافظی کردم واومدم بیرون.ساعت های پنج بود که رسیدم پارک .چشم چرخوندم وآرش رو کنار دریاچه دیدم که ایستاده وداره به رقص آب ها نگاه میکنه

رفتم وگفتم : سلام

برگشت وجوابم رو داد روی نیمکت نشستیم وگفت : تو دلیل این کارهای ستاره رو میدونی چیه ؟
سرم وتکون دادم .

-خب برای چی این کارها رو میکنه ؟مگه من چیکار کردم که خودم خبر ندارم

اولش دلم نمیخواست بگم اما با فکر این که ممکن با گفتنش زندگیشون درست شه همه چی رو براش گفتم اونم بادقت گوش میداد .بعد از تموم شدن حرفهام گفت : خب چرا این ها رو از خودم نپرسید ؟چرا دلیل این رفتارم رو ازم نخواست

شونه ام رو انداختم بالا گفت: اون خانم ایرانی نیست اینو از آرایش وصورت وموهاش میشه فهمید .پدرش یکی از بزرگترین صادر کننده های مواد اولیه شرکت ما هستش به گفته خودشون دوست داشتن قرار داد توی کافه باشه .اگه ستاره خانم کمی صبر میکرد ریس شرکت ومعاون وهمه رو میدید .

-به هر حال هر کی جای ستاره بود همین فکر ومیکرد اون که نمیدونست موضوع از چه قراره .برو بهش توضیح بده دوروزه کارش شده گریه از این وضع درش بیار

-باشه مرسی که اومدی

-خواهش میکنم زندگی ستاره وتو بیشتر از این ها برام مهمه

-سوار شو برسونمت خونه

چون مسیرمون یکی بود بی حرف سوار شدم .

جلوی خونه من رو پیاده کرد وازهم خدافظی کردیم .داشتم از جلوی خونه فرخنده خانم رد میشدم که با خودم گفتم : بهتره بهش یه سری بزنم از وقتی از شمال اومده بودیم ندیده بودمش

درزدم ومژگان دروباز کردم سلام واحوال پرسى سرسرى کرد ورفت منم وارد شدم ودروبوستم .انگار اون دعواهایی که به خاطر من شده بود باعث شده دیگه تحویل نگیرم .تا وقتی که علی بیاد نه یه کلمه باهام حرف زدند نه نگاهم کردند .انگار شمشیر واز رو بسته بودند به قول ستاره مشکل اون ها این بود که چرا علی منو زیاد دوست داره وهمش پیش من؟ چرا حرفاشون به علی اثر نداره ومن واذیت نمیکنه ونمیذاره تو زندگیمون دخالت کنن

ساعت شش که علی اومد انگار راحت شدم ونفس عمیقی کشیدم انگار نه انگار اونجا خونه شوهرم بود اینقدر رو پله ها نشستم ومعذب بودم که نگو

علی با مهربونی پیشونیمو بوس کرد وکتش رو داد دستم .علی پسر باحیایی بود سعی میکردم مسائل واین بوسه هامون از بین خودمون اون ور تر نره وكسى متوجه نشه اما فقط این کارها رو به خاطر مادرش میکرد مثلا میخواست با این کار بهشون بفهمونه من براش عزیزم وبرای اون ها هم باید اینجور باشم .آخه فرخنده خانم چه میفهمه این چیزها یعنی چی ؟

مژگان چایی رو مقابل علی گرفت وگفت : میدونستی یه ماه دیگه عروسی مرضیه است

مرضیه دختر خاله علی بود .برعکس این قوم دختر خیلی خوب ومهربونی بود خیلی زود هم با همه گرم میگرفت .

علی گفت: به سلامتی انشالله

-برای شما هم جدا کارت فرستاده .

-دستشون درد نکنه

تا آخر شب بحث همین بود و دربارہ ی عروسی صحبت میکردند . ساکت کنار علی نشسته بودم و به حرفاشون گوش میکردم که پدر علی گفت: تو چرا ساکتی بابا؟ یه چیزی بگو

-دارم به بقیه گوش میدم .

علی: مهتاب من ساکت آقا چون اذیتش نکنین

بابای علی: بچه که بودی این همه ساکت نبودى . یادتہ چقدر این علی رو زدی

خندیدم و گفتم: بله آقا چون یادمه .

سارا: مهتاب هیچ فکر میکردی یه روز هم بازی بچگی هات بشه شوهرت

-نه راستش فکر نمیکردم

سارا: الان خوشحالی که هم بازی بچگی هات شده شوهرت؟ راضی هستی

خندیدم و به سارایه چشمکی زدم که یعنی راضی راضیم .

شام رو خوردیم و به کمک بقیه سفره رو جمع کردیم . داشتیم با سارا ظرف ها رو میشستیم که

گفتم: سارا

-بله

-تو رو هم این همه اذیت میکردن؟

-حرفشو هم نزن که دلم خونه . باورت نمیشه مهتاب موقع نامزدیمون فرخنده خانم نمیداشت احمد بیاد پیشم . خودش هم برامون تعیین میکرد که کی و کجا همدیگرو ببینیم . احمد مثل علی نیست اصلا زبون نداره اون موقع ها هم هیچی به مادرش نمیگفت . فرخنده خانم دوست داشت یکی از دخترهای خواهرش رو برای احمد بگیره اما خب من واحمد هم دیگرو دوست داشتیم

این موضوع فرخنده خانم رو اذیت میکرد حتی بعد از ازدواج به قدری دخالت کرد که نزدیک بود تا پای طلاق بریم. اما الان نقطه ضعفش شدی تو دیگه به پروپای من نمیپیچه. اما از من بهت نصیحت ازدواج که کردی فوری بچه دار شد فکر میکنی من دوست داشتم به این زودی بچه دار بشم؟ نه اما ترسیدم زندگیم از هم بپاشه وبا اومدن بچه دیگه دهنشون بسته شد.

اون شب سارا از خاطرات اون موقع تعریف کرد بعضی وقتها از حرص دستاش رو مشت میکرد بعضی وقتها هم از خنده نمیشد جمعش کرد کلا مشکل داشت

پاییز رو به پایان بود وسوز زمستان عجیب تو استخون های آدم فرو میرفت.

گوشه ای نشسته بودم وبی حوصله برگه های بچه هار وصحیح میکردم که صدای علی اومد با صدای اون انگار انرژی هم توی بدن من برگشت. با مامان وعزیز که داشت برای پیمان شالگردن میبافت سلام واحوال پرسى کرد ونشست کنار من وگفت: خانم من چگونه؟ نینم اینجوری کز کرده باشی

-نه خوبم کمی حوصله ام سر رفته بود

-قربون حوصله ات برم پاشو بیا بریم اتاقت میخوام باهات صحبت کنم.

اومدیم اتاق روی تخت نشستیم بهش گفتم: چی شده

-امروز ریسم به کارندهای نمونه که یکیشون هم من باشم یه هفته مرخصی داده. میخوام بذارم پای خودت هر جا بگی بریم میریم

کمی فکر کردم وگفتم: بریم اصفهان

-خونه خاله ات

-آره از نامزدیمون به این ور دیگه ندیدمش دلم براش تنگ شد

-باشه وسایل هامون وحاضر کن ببین مامان وعزیز نمیان

-باشه

هرچقدر با مامان و عزیز صحبت کردم قبول نکردن که نکردن پیمان به شدت مشغول درس خوندن بود و مامان توی کارگاه کلی کار داشت. تصمیم بر این شد که من و علی با همدیگه بریم اصفهان

با کمک مامان همه چی رو حاضر کرده بودیم از لباس گرم تا خوراکی توی راه همه چی آماده بود و پشت ماشین گذاشته بودیم. صبح با نوازش های دست علی بیدار شدم و یه آرایش توپ هم کردم و سوار شدیم و هرچی علی مخالفت میکرد اما من گوشم بدهکار نبود و صدای آهنگ رو زیاد میکردم علی عاشق پاشایی و فلاحی بود. گوش کردن این آهنگ ها با صدای بلند یه لذت دیگه ای داره.

علی دستم رو گرفت و روی دنده گذاشت. سرم رو تکیه دادم به صندلی و گفتم: بدجور نگران عروسی دختر خالت هستم

-چرا عزیزم

-میتروسم مادرت جلوی فامیل ها یه حرفی بزنه یه رفتاری بکنه که صورت خوشی نداشته باشه -میخواهی نریم؟

-فردا هم مادرت میگه مهتاب پای بچمو از فامیل هاش بریده نه میریم

-گل من نگران چی هستی آخه مهم منم که میدونم تو هیچ تقصیری نداری. حرف دیگران هم اصلا برام مهم نیست. تو زبون دراز همین که جواب مامان منو نمیدی خودش خیلیه -فقط به خاطر تو

نگاه مهربونی بهم انداخت و لبخندی زد. منم کم کم چشمهام گرم شده بود و کمی خوابیدم اما یه جورایی از دنیای اطرافم خبر داشتم کاملا خواب نبودم مثلا فهمیدم علی پتو مسافرتی رو روم انداخت اما حس این که چشمهامو باز کنم و نداشتم.

ساعت دوازده ونیم بود که رسیدیم جلوی خونه خاله ینا. علی ماشین و پارک کرد و با هم جلوی درایستادیم و زنگ رو زدیم فاطمه کوچولو در حالی که خاله موهاش خوشگل و پرپشتش رو

خرگوشی بسته بود. عروسک به دست اومد و دروباز کرد نشستیم. یه بوس از اون لپ خوشگل
وسفیدش کردم و گفتم: سلام عزیزم خوبی خاله؟

-سلام

-مامان کجاست؟

-داره میوه میذاره

علی هم مثل من نشست و گفت: عاشق این دقیق گفتن شما بچه هام

خاله هم اومد بیرون و محکم همدیگه رو بغل کردیم درحالی که سمت علی میرفت دست منم
گرفته بود. هوا سرد شده بود و دماغم رو به قرمزی میزد اومدیم داخل هنوز بخاری ها رو وصل
نکرده بودند و با بستن در فضای خونه گرم میشد.

نشستیم خاله برامون یه چایی خوشرنگ آورد داشتیم میخوردیم و همونجوری هم با خاله حرف
میزدم علی هم با گوشیش بازی میکرد.

با کمک هم ناهار رو آوردیم و خوردیم. عمو حسن رفته بود ماموریت و نبود. برای علی توی اتاق
خاله اینا رخت خواب پهن کردم و علی رفت که بخوابه آخه خیلی خوابش میومد.

خاله رفت چند تا بالش و آروند و نشستیم تا نزدیک های ساعت پنج حرف زدیم.

خاله نگاهی به ساعت انداخت و گفت: خاک بر سرم شام درست نکردم

-اشکال نداره خاله هر چی شد درست کن ما که غریبه نیستیم

خاله رفت آشپزخونه و من هم رفتم اتاق علی. کنارش دراز کشیدم بیدار شد دستشو باز کرد که
یعنی برم بغلش. خودمو چسبوندم به سینه های مردی که بیشتر از همه توی این دنیا دوشش
داشتم.....

اومدم آشپزخونه و سالاد ها رو درست میکردم کلا به من میگفت مهتاب سالادی همیشه خدا این
کار گردن من بود (بیچاره مهتاب هم مثل منه کاری به جز این نداره) خاله هم مرغ ها رو سرخ
میکرد. دلم میخواست بریم و اصفهان رو بگردیم اما سردی هوا این اجازه رو به ما نمیداد.

فردای اون روز کمی هوا خوب بود و من هم گیر دادم که امروز رو بریم بیرون و بگردیم. علی اجازه نداد خاله ناهار درست کنه و گفت: توی بیرون یه چیزی میخوریم.

لباس گرمی از زیر مانتو پوشیدم و همه آماده به جاهای دیدنی اصفهان رفتیم با این که بارها بارها این جا اومده بودم و همه این ها رو دیده بودم اما با علی اومدن لطف خودش رو داشت. دوربین علی هم از دست خاله نمیفتاد و دائم در حال عکس گرفتن بود. این اخلاق علی هم بعضی جاها حرص آدم رو در میاورد

موقع ناهار که شد رو به علی گفتم: ناهار و چیکار کنیم.

-بریم رستوران

علی رو به خاله گفت: خاله اینجا رستوران خوب کجاست؟

-آخه علی این چه کاری بود خونه یه چیزی درست میکردم دیگه

-این حرف ها چیه خاله جان. شما با این چیزها کاری نداشته باشید بگید کجا بریم

-بعد میدون یه رستوران خیلی خوب هست غذاهای خوشمزه ای دارد

همه سوار شدیم و به اونجا رفتیم. هرکی غذاهای مورد علاقه خودش رو سفارش داد و در کنار شوخی های علی خوردیم.

نزدیک های ساعت هشت شب بود که علی دستم رو کشید و گفت: خانمم بریم خونه سرده سرما

میخوری. بعد هم زشته خاله رو از صبح آوردیم بیرون

چون راست میگفت موافقت کردم و باهم به خونه برگشتیم.

جای عمو حسن خالی بود و اون و اصلا ندیدیم.

چند روزی رو که توی اصفهان بودیم واقعا به هممون خوش گذشت ولی زمزمه های علی برای برگشتن شروع شد منم چون درکش میکردم تصمیم گرفتم که امروز برگردیم. جدا شدن از خاله برام خیلی سخت بود و ناراحتم میکرد اما خب چاره ای به جز این نداشتیم. از خاله قول گرفتم که توی تعطیلات بیاد تهران واو هم قول سر خرمن را داد

موقع برگشت بودیم و داشتیم به منظرهای زیبای بیرون نگاه میکردم که علی گفت: خانمی برای عروسی چیزی لازم نداری؟

-نه عزیزم برای نامزدی ستاره لباس گرفتم همون رو میپوشم

-اما مهتاب اون خیلی لختیه

-تنها چاره ش جوراب شلواری که میگرم میپوشم

-از سروسینه چی؟ اون ها همش بازه؟

-علی اذیت نکن مجلس زنونه است دیگه

وقتی دید داره زیاده روی میکنه دیگه چیزی نگفت. سرراه برای این که خیال علی راحت بشه جوراب شلواری را خریدم. اصلا ناراحت نبودم از پوشیدن جوراب شلواری چون با این کارم نگاه مهربون علی و خنده هایش نصیبم شد.

امروز روز عروسی دخترخاله علی بود. بعد ناهار علی من رو به آرایشگاه برد جلوی در آرایشگاه گفت: مهتاب خیلی پررنگ نباشه

-چشم. علی آقا اینو یادت باشه که حرف تو برای من ارزش داره با یه بار گفتنش هم متوجه میشم

-من خیلی خوشبختم که تو رو دارم. برو خانمی من کارت تموم شد زنگ بزن میام دنبالت

-باشه مواظب خودت باش

لبخند مهربونی بهم زد. ازش خدافظی کردم و پیاده شدم.

داخل آرایشگاه شدم و سلام کردم. آرایشگر که من و میشناخت خیلی صمیمی باهام رفتار کرد. روی صندلی نشستم و ازش خواستم موهامو بسته شلوغ درست کنه. خودم میدونستم موی باز خیلی بیشتر بهم میاد حتی با یه اتو ساده از این رو به اون رو میشدم اما این سوپرایزی بود که میخواستم توی عروسی به علی بدم.

آرایش صورت هم به خواست علی کاملا قشنگ و ساده بود از همه وسایل استفاده کرده بود اما تابلو نبود اما همونجوری شد که علی دوست داشت

کارم که تموم شد پول و حساب کردم و به علی زنگ زدم تا بیاد دنبالم دلم .

منتظر روی صندلی نشسته بودم تا علی بهم تک بزنه و برم بیرون . یکی از اون خانم ها که اونجا بود اومد کنارم و شروع کرد به حرف زدن .

-ماشالله خیلی خوشگل شدی

-خیلی ممنون شما لطف دارین

-منم یه دختر اندازه شما دارم یه پسر که از شما بزرگتره .مهندس وتوی یه شرکت کار میکنه ...

به خوبی منظورش رو فهمیده بودم ازاین اتفاق ها خیلی برامون افتاده بود .علی که تک زد بلند شدم ولبخندی به اون خانمه زدم وگفتم : خدا ایشالله براتون نگه داره .من شوهرم بیرون منتظره با اجازه باید برم

بیچاره با گفتن شوهرم کپ کرد وهمونجوری چند لحظه خیره نگاهم کرد منم لبخندزون اومدم بیرون وسوار ماشین شدم .علی با دیدنم گفت: به به خانم خانما به چی میخندی

-همه چی رو براش توضیح دادم اما برخلاف تصورم اصلا علی نخندید وبا عصبانیتی که سعی داشت کنترل کنه گفت : مهتاب حلقت کو؟

-مونده خونه

-یعنی چی مهتاب

-خب منده دیگه

-میشه من از شما یه خواهشی بکنم

-شما امر کنید

-خواهش میکنم دیگه حلقه ات رو از دستت در نیار. اگه این کار وبکنی لطف بزرگی درحقم میکنی

-اما من بدون حلقه ام هم بهت وفادار بودم

برگشت وبا بهت بهم نگاه کرد انگار انتظار این حرف وازم نداشت کناری نگه داشت وگفت : تو واقعا از حرف های من اینو برداشت کردی ؟ فکر کردی بهت بی اعتمادم ؟ نه قشنگ من نه خانم من منظور من این بود با انداختن حلقه مردم چشمه‌هاشون وباز میکنن ودیگه ازت خواستگاری نمیکنن .این بار با یه حرف تموم شد اما به این فکر کن که میومدن با مادرت صحبت میکردن اون وقت همسایه ها به من نمیخندیدن .

واقعا درکش میکردم وبهش حق میدادم . حرفه‌هاش راست بود واز قدیم هم گفتن حرف حق جواب نداره دستم وروی دستش گذاشتم وگفتم : ببخشید حق با تو از این به بعد دستم میکنم

صورتتم ونوازش کرد وگفت: خانم منی دیگه عاشق همین کارات شدم

به خونه اومدیم علی رفت حموم هم کت وشلوارش رو براش آماده کردم وروی تخت گذاشتم .فرخنده خانم اینها جلوتر از ما رفتند علی که حاضر شد ما هم راه افتادیم .

توی راه بودیم که ستاره به گوشیم زنگ زد چند وقتی بود که با آرش آشتی کرده بودند .

-الو

-سلام به دوست مهربان وفداکارم

-سلام خوبی ؟ آرش خوبه ؟

-اونم خوبه تو چطوری ؟ علی خوبه

-اونم خوبه اینجاست داریم میریم عروسی

-||||| به سلامتی جای منم کنار فرخنده خانم خالی کن

از ترس این که علی بشنوه صدای گوشی رو آوردم پایین وگفتم: علی هم بهت سلام میرسونه

خندید و گفت: خیلی خب بابا زنگ زدم بودم حالت رو بپرسم فردا میام دیدنت کاری نداری

-نه سلام برسون خدافظ

گوشی رو قطع کردم و گفتم: چقدر دلم میخواد یه بار با ستاره ینا بریم مسافرت

-شرمنده گلم دیگه مرخصی ندارم. فعلا هم از مسافرت خبری نیست چون تازه اومدیم

خندیدم و به بیرون از پنجره نگاه کردم. جلوی تالار از علی خدافظی کردم و وارد تالار شدم. چشم

انداختم تا فرخنده خانم رو ببینم با پیدا کردنشون لبخندی روی لبم اومد درمقابل این فامیل

هایی که تا به حال اصلا ندیدم فرخنده خانم نعمتی برایم بود. اینجاست که میگویند کفش کهنه

در بیابان نعمت است اما وقتی نزدیک میزشون شدم با دیدن همه جاها که پر است نگاهی غم زده

به فرخنده خانم انداختم نامرده ها برام جا نگه نداشته بودند و من نمیدونستم الان باید کجا

بشینم. اونم اینجا که من هیچ کس رو نمیشناسم.

آواره داشتم نگاه میکردم که سارا از پشت بهم زد و با هم سلام و احوال پرسوی کردیم فرخنده

خانم با دیدن سارا اومد جلو و سارا رو بوس کرد درحالی که جواب سلام من را هم نداد. رو به سارا

گفت: بیادخترم برات کنار خودم جا نگه داشتم

-دستتون درد نکنه مادر جون اما من و مهتاب میریم پیش عمه زهرا میشینیم.

واقعا از کارهای سارا خندم میگرفت او میدانست که فرخنده خانم چقدر به عمه های علی حساس

است. سارا که از این کار فرخنده خانم حرصش گرفته بود با شوق دست من را گرفت و به میز عمه

زهرا برد.

عمه های علی رو دوست داشتم خانم های فوق العاده مهربونی بودند و همیشه هم احترام همه رو

نگه میداشتند اما فرخنده خانم در حد مرگ از آنها بدش میومد و باهم رابطه نداشتند

کنار میز آنها نشستیم و تا آخر مهمانی با دختر عمه های علی گفتیم و خندیدیم و رقصیدیم. موقع

برگشت خونه بدون این که منتظر فرخنده خانم باشیم به خانه خودمان اومدیم.

شب علی خونه ما موند. صبح هم بدون بیدار کردن من به سرکار رفته بود. نمیدونم چرا از صبح

استرس داشتم و قلبم از شدت دلشوره بیرون میومد. حتی نتونستم به کلاس برم و فقط خونه

مونده بودم. بی خبری از علی هم بیشتر حالم رو خراب تر میکرد. به خودم دلداری میدادم که چیزی نیست هیچی نشده کار داشته برای همین گوشیشو جواب نمیده اما مگه قلب من متوجه بود و کار خودش رو میکرد

توی حیات نشسته بودم هوای بارونی بیرون کمی حالم رو بهتر میکرد که سروکله ستاره پیدا شد
-سلام خانم خانما چرا بیرونی

بی حوصله گفتم: همین جوری چطور مگه؟

-چی شده؟ چرا زانو غم بغل گرفتی

-دلم بدجور شور میزنه ستاره از صبح از علی خبر ندارم گوشیشم جواب نمیده
-نگران نباش حتما کار داشته.

-آخه علی آدم بی ملاحظه ای نبود میدونه حالم بد میشه برای همین هر طور شده جواب میداد
- کار که خبر نمیاره حتما کاری براش پیش اومده شما هم نگران نباش

تا عصر ستاره پیشم بود و باهام صحبت میکرد اما من از ده جمله ای که میگفت فقط یکی اش رو میفهمیدم. وقتی ساعت از هفت هم گذشت و علی نیومد اون یک جمله ستاره رو هم متوجه نمیشدم و از شدت دلهره به خودم میپیچیدم. انگار بهم حق میدادند چون ستاره و مامان هم نگران بودند و رنگ هایشان پریده بود.

کنار تخت نشسته بودم وزیر لب صلوات میفرستادم. چقدر لحظه های بدی بود هر لحظه منتظر خبر بدی بودم و آن خبر هم آمد اما ساعت یازده ونیم

از شدت نگرانی دیگه اشکهام پایین میومد فرخنده خانم هم خونه نبود یعنی هیچکس توی خونه اشون نبود.

تلفن که زنگ خورد هجوم بردم سمتش سارا بود که با صدایی گرفته که خبر از گریه کردنش میداد گفت: مهتاب بیا بیمارستان.....علی تصادف کرده

دیگه یادم نیست که چطور لباس پوشیدم و با کی و چه ماشینی به بیمارستان رفتیم.

اما به خوبی یادم بود که وقتی وارد بیمارستان شدم فقط از خدا سلامتی علی رو میخواستم اون موقع حاضر بودم فرخنده خانم خوار وذلیم کنه اما علی سلامت باشه

پرسون پرسون اتاق رو پیدا کردیم و رفتیم. همه فامیل های علی اونجا بودند.

نزدیکشون رفتیم اما فقط از بین اون همه جمعیت احمد و سارا جواب سلام رو دادند به مامان و ستاره هم خیلی برخوردی بود اما به پای تصادف علی گذاشتن و حرفی نزدند

با دستانم صورتم رو پوشانده بودم و منتظر بودم دکتر علی بیاید و حال او را بپرسم. قوم علی که جوابمون رو نمیدادند.

پرستار که از اتاق علی اومد رفتم سمتش و گفتم: ببخشید خانم من همسر بیمار اتاق ۱۰۴ هستم
حالشون چگونه

-نگران نباشید حالش خوبه فقط یکی از پاها و دست هاشون شکسته مشکلی برای سرشون پیش نیومده. اما باز صبر کنید نظر قطعی رو از دکترش بگیرید

زیر لب ممنونی گفتم و به کنار آمدم.

چند دقیقه بعد دکتر اومد و اوهم میگفت: حالش خوب است و جاهای نگرانی نیست.

حدود یک ساعتی بود که آنجا نشسته بودیم و هیچکس رو به داخل راه نمیدادند. پرستار از اتاق علی اومد بیرون و گفت: مهتاب کدوم یکی از شماهاست؟

بلند شدم و گفتم: منم

-برید داخل بیمارتون باهاتون کار دارند

-خیلی ممنون

فرخنده خانم و خواهر های علی هم میخواستند به داخل بیایند اما پرستار نگذاشت من هم اهمیتی ندادم و به داخل رفتم علی روی تخت خوابیده بود و دست و پایش در گچ بودند. با دیدنش احساس کردم قلبم دیگر نمیزند. دوست نداشتم علی رو اینجوری ببینم حالا میفهمم وقتی علی میگفت آدما دوست ندارند کسی رو که بهشون علاقه دارند رو توی حالت های بد ببینند یعنی چی

کنارش رفتم واشکم هایم رو با انگشتم پاک کردم. در همون حالت هم بهم لبخندی زد و گفت :
نبینم به خاطر من گریه کنی گلکم

-دوست ندارم اینجوری ببینمت

-چشمهات و ببند

لبخندی زدم و دست سالمش رو گرفتم و گفتم : اینجوری مواظب خودت بودی

-داشتم با سرعت میومدم که پیش تو باشم

-رسیدی بهم ؟

خندید و چیزی نگفت. کمی نگاهش کردم دور لب هایش خشک شده بود. با نگاهش انگار ازم آب
میخواست.

آب پرتقالی رو از داخل یخچال در آوردم و نزدیک دهانش بردم. کمی از آن را خورد و گفت: نه انگار
از دست تو گرفتن یه مزه دیگه ای داره

خوشحال بودم که سالمه خیلی. به قدری که نمیتونم براش اندازه بگم.

شب به مراقب احتیاج داشت و او هم کسی نبود جز خودم. به هیچکس اجازه ندادم حتی حرف از
موندن در بیمارستان رو بزند. درواقع مجبور شدم اون روی دیگه ام رو به قوم علی نشان بدهم

اتاق خصوصی بود اما باز احساس راحتی نکردم و سالم رو درسرم نگه داشتم. آن را از پشت گردنم
رد کردم و به اطرافم انداختم اینجوری نگه داشتنش راحت در بود.

به خاطر داروهایی که به علی میزدند خیلی زود خوابش برد و من هم دو رکعت نماز شکر خواندم
و کمی قرآن. این تشکر کوچکی بود در مقابل نعمتی که خداوند به من داد.

نصفه شب بود که با شنیدن صدایی از خواب پریدم. علی بود که طبق عادت شبانه اش تشنه شده
بود و آب میخواست لبخندی زدم و گفتم: صبر کن من بهت بدم

با شنیدن صدام برگشت و گفت: بیدارت کردم

چیزی نگفتم و آب رو به دهانش نزدیک کردم. آب را خورد و نگاهم کرد.

گفتم: چیه؟ نگاه مگه میکنی

-نگرانم شدی نه؟

-خودت چی فکر میکنی؟

-شدی که اونجور گریه کرده بودی. مامانو به خاطر این که دیر بهت خبر داد نمیبخشم

دیگه نگفتم که مامانش بهم خبر نداده و سارا بهم گفته نخواستم بیش از این شرمنده بشه

فردا صبح تا عصر علی در بیمارستان ماند اما از عصر مرخص شد و به خانه فرخنده خانم آمدم.

وارد خونه شدیم فرخنده خانم با اسپند میومد جلو و دور سر علی میگردوند.

علی روی تخت دراز کشید و من هم کنارش نشستم گفت: تو که نمیری؟

-معلومه که نه خودم پرستارتم

-میدونی من عاشق این پرستارم

با اومدن مژگان نشد جوابش رو بدم و هیچی نگفتم. دستش کمی خوراکی بود مثل سوپ و جیگر

.....

سینی رو ازش گرفتم و آروم آروم به علی دادم بماند که به زور به من هم میداد ولج فرخنده خانم رو درمیآورد.

علی استراحت میکرد و من هم برای این که از دیشب نخوابیده بودم کنارش دراز کشیدم و خوابیدم.

با صدای مژگان و فرخنده خانم بیدار شدم اما چشمانم رو باز نکردم

مژگان: نگاه کن این مگه میتونه از علی پرستاری کنه همش خوابه

-ای کاش کمی صبر میکردیم و این همه زود به خواستگاری نمیرفتیم

-مگه به حرف شما بود مادر من علی این رو دوست داشت به حرف شما هم توجه نمیکرد

-راست میگی. خواست خود علی بود

-اما مامان خدایی خیلی زرنگ و تمیزه اصلا طاقت شلوغی رو نداره

-اصلا هر چی بیا بریم الان علی بیدارمیشه

بلند شدم وبا عصابی داغون توی جام نشستم. علی هم دستش رو از روی صورتش برداشت و نگاه غم زده ای به من کرد انگار او هم حرفهای مادرش را شنیده بود لبخند کم جونی زدم. اما لبخندم تبدیل به بغض واشکهایم پایین آمد علی در آغوشم گرفت و من خیلی بی صدا بدون هیچ جلب توجه ای هرچقدر تونستم گریه کردم

علی سرم رو بلند کرد وگفت: مهتاب به من فکر کن. به حرفهایشون اهمیت نده اون ها دوست دارن دیگران رو اذیت کنن. نظرهایشون اصلا مهم نیست به نظر من تو بهترین انتخاب بودی برای من.

از خوشگلی که هیچی کم نداری چشمهای مشکی و پوست سفیدت و اون لب های خوش فرم و قرمزت به قدری خوشگلت کرده که آدم دلش برات ضعف میره. اون سرسنگینی و نجابت منو دیوونه خودش کرده. مهتاب تو برای من بهترینی اینو یادت باشه. دیگه به خاطر حرف های الکی و مزخرف اشک نریز ارزش تو بیشتر از اینهاست

برای این که عذاب وجدان نگیره لبخندی زدم واو هم من رو غرق بوسه هایش کرد وبا حرفها وزمزمه هایش تمام حرف های آنها رو از ذهنم پاک کرد

تمام وقتی رو که کنار علی بودم فقط به خوب شدن دوباره اش فکر میکردم وبه حرف های فرخنده خانم و دخترهایش هم اهمیت نمیدادم کنار علی نشسته بودم و آب پرتقالشو ذره ذره بهش میدادم. فرخنده خانم بدون این که در بزنه وارد اتاق شد. نگاهی به من علی انداخت وروی صندلی کنار تخت نشست.

رو به من گفت: دیگه سرکارنمیری؟

-چطور مگه مادر جون؟

-چند وقتی هست اینجایی گفتم شاید دیگه سرکار نمیری

با زبان بی زبانی بهم میگفت که کنگر خوردم ولنگر انداختم. امیر عصبی رو به فرخنده خانم کرد وگفت: من ازش خواستم به خاطر مرخصی بگیره وپیش من نباشه.

-چرا آخه پسر من شاید مهتاب کار داره نباید که همش کنار تو باشه.

-کنار من نباشه توی این موقعیت باید کجا باشه؟

فرخنده خانم نگاه بدی به علی کرد وگفت: به هر حال من میگم نباید مزاحم مردم بشیم.

-مردم چیه مادر من مهتاب زن منه

-زن تو باشه کار داره یا نه

-کارش منم. مشکل چیه الان؟ اگه دلتون نمیخواد مهتاب اینجا باشه ما میریم خونه مهتاب

مامان نسرين من ومهتاب رو روی چشمم میذاره

-یعنی میخوای بگی من به شما بی احترامی میکنم؟

علی پوزخندی زد وچیزی نگفت

فرخنده خانم رو به من گفت: همه ی این ها تقصیر شماست ها. علی تا چند وقته پیش اصلا زبون نداشت

علی گفت: بله چون شما هم اینجوری ما رو اذیت نکرده بودین. چند وقتی تحمل کنین عروسی

که کنیم از این جا میریم اون وقت حسرت یه ساعت دیدنمو میکشید.

-علی مواظب حرف زدنت باش من مادرتم

علی سرش رو انداخت پایین. فرخنده خانم رو به من گفت: تو علی رو از ما گرفتی تو باعث شدی

علی اینجوری با من حرف بزنه همه تقصیرها گردن تو

علی گفت: مادرمی درست احترامت واجبه درست اما تو احترام من وزنم رو نگه داشتی. هیچ

فهمیدی وقتی با خیال راحت بهش تیکه مینداختی ودلت خنک میشد این توی بغل من گریه

میکرد. هیچ فهمیدی با زخم هایی که به سینه این زدی دل بچه اتم خون کردی نه مادر اگه متوجه میشدی هیچ وقت این کارها رو نمیکردی .

فرخنده خانم نگاه پر کینه ای به من انداخت و از اتاق خارج شد

بچه ها این لینکی هست که عکس ها رو توش گذاشتم اگه خواستید برید

بعد از رفتن فرخنده خانم رو به علی گفتم : آخه این چه کاری بود ؟ خیلی از من خوششون میاد تو هم این کارها رو میکنی .

-هر کی از تو خوشش نیاد پس منم نباید دوست داشته باشه . یادت رفته زن وشوهریم

-اما اون مادرته

-یعنی اگه مامان تو بگه از علی طلاق بگیر چون مادرته میری طلاق میگیری

-نه معلومه نه اما

-اما نداره مهتاب باید میفهمید داره با کی صحبت میکنه .

اونجا موندن رو دیگه صلاح ندونستم . علی هم حالش خیلی بهتر شده بود و دیگه نیازی به مراقبت های شبانه روزی من نبود .

لباس های علی رو برداشتم تا بندازم تو ماشین و برایش اتو کنم بیارم . حوصله کنایه های بعد فرخنده خانم رو ندارم

وسایل هامو توی دستم گرفتم و اوادمم اتاق علی و گفتم : علی من دارم میرم

با ناباوری نگاهم کرد و گفت : کجا ؟

-حالت دیگه بهتر شده گلم من میرم خونه خودمون . میام بهت سر میزنم باز

-بیخود تو هیچ جا نمیری

-|||||||؟ علی کجا دارم میرم مگه

-هرجا من باشم تو هم اونجایی

-علی اینجوری یه ذره شر میخوابه اذیت نکن

-پس منم میام

من که از خدام بودعلی بیاد خونه ما وبدون هیچ نیش وکنایه ای کنار هم باشیم مامان هم ازخداش بود .

سرم رو تکون دادم که یعنی باشه

کمکش کردم بلند شه عصایش رو دادم دستم وآروم آروم رفتیم حیات .فرخنده خانم داشت توی حیات سبزی ها رو میشست با دیدن ما گفت : کجا داری میری علی ؟

-داریم میریم خونه مهتاب ینا .اون جا یه ذره آرامش دارم

دست علی رو فشار دادم وگفتم : علی خواهش میکنم

فرخنده خانم : این مسخره بازی ها چیه ؟برگرد ببینم

-مهتاب داره میره منم میخوام کنار اون باشم .شاید شب برگردم شایدهم موندم همونجا

فرخنده خانم چیزی نگفت وما هم به خونه خودمون اومدیم

درو زدیم وپیمان اومد در رو باز کرد .با دیدن علی پرید وبغلش کرد علی میخندید وازش میخواست ولش کنه منم دیدم علی نمیتونه تعادلش رو حفظ کنه ازش خواهش کردم که دستش رو از گردنش برداره .اومدیم داخل حیات عزیز مثل همیشه توی ایوون نشسته بود و مامان هم گل ها رو آب میداد با دیدن علی مامان اومد سمتمون وگفت: الهی بگم چی بشن اون هایی که این بلا رو سرت آوردن .

علی : فراموشش کنید مامان اتفاق دیگه ممکن برای هر کس بیفته

مامان دیگه چیزی نگفت وما هم رفتیم داخل .علی روی مبل جلوی تلویزیون نشست ویه پایش را روی عسلی گذاشت .من هم رفتم براش میوه بیارم .

مامان کمی کنار علی نشست و بعد هم به کارگاه رفت. چند میوه از میوه خوری برداشتم توی بشقاب گذاشتم خودم هم مشغول پوست کردن برای علی شدم. حالم زیاد خوب نبود از اتفاقی که امروز افتاده بود کمی ناراحت بودم دوست نداشتم اینجوری میشد.

-به چی فکر میکنی خانمم

سرم رو بالا آوردم و به علی نگاه کردم لبخند کم جونی زدم و گفتم: نگرانم میتراسم مامانت ازم دلخور باشه

-مگه من مردم نگرانی چی؟ تا وقتی که من نفس میکشم و باهاتم نگرانی معنی نداره. من جلوی مشکلاتمون هستم تو فقط باید بهم تکیه کنی و پشتتم باشی. مهتاب مگه مرد از زنش چی میخواد این که وقتی توی یه مشکلی بر میخورم سرت و بذاری روی شونه ام و بگی که باهامی بگی پشتتم همه جوره ایستادی

-معلومه که هستم. همه این مشکل ها رو فقط به خاطر تو تحمل میکنم وقتی جوابشون رو نمیدم فقط به خاطر اینکه که تو رو دوست دارم چون تو برام مهمی نه خانوادت. علی من فقط کنار تو آرامش دارم این و مطمئن باش که به خاطر آرامش خودمم که شده هیچوقت تنهات نمیدارم سرش رو تکیه داد به مبل و چشمه‌هاش رو بست. انگار حرفه‌هاش برایش خیلی شیرین بود که دوست نداشت با باز کردن چشمه‌هاش حسش رو خراب کنه.

اینقدر چشمه‌هاش رو بسته نگه داشت که نفس هاش سنگین شد و همون جا به خواب رفت.

.....

امروز میخوایم بریم گچ دست و پای علی رو باز کنیم. داشتیم جلوی آئینه آرایش میکردم که اومد اتاق و نگاهش به من کرد و گفت: داریم میریم گچ باز کنیم آرایش کردنت معنی نداره بی توجه بهش رژم رو برداشتم

نگاهی تاسف برانه بهم انداخت و روی تخت نشست از کارش خیلی حرصم گرفت انگار دوست داره که من به خودم نرسم. رفتم توی دستشویی و همه آرایشم رو شستم بدون هیچ عطر و آرایشی آماده جلوش ایستادم و گفتم بریم

-چرا آرایش رو پاک کردی؟

-حوصله نگاه های مسخره و کنایه هات روندارم

-من بهت کنایه نزدَم اما به نظرم این همه آرایش هم نیاز نیست .

-بریم داره دیر میشه

پشت رل نشستم و علی هم کنارم. ازش ناراحت بودم من برای این که احساس خجالت نکنه بهترین مارک های لوازم آرایش و بهترین پارچه ها و لباس ها رو میگرفتم اون وقت آقا از من میخواد آرایش نکنم هه

جلوی بیمارستان پیاده شدیم بعد از کمی معطلی یه آقایی اومد و مشغول باز کردن گچ پای علی شد. با دیدن پوست پاش کمی مورمورم شد اما خب شوهرم بود نمیشد که اه واوه کنم. پوست دستش هم مثل پاش شده بود

وقتی اون مرده نگرانی من رو دید گفت: نگران نباشید با آب گرم ماساژ بده خوب میشه .

لبخندی زدم و چیزی نگفتم .

موقع برگشت علی صدای ضبط رو کمی کم کرد و گفت: از من ناراحتی ؟

-نه

-هستی هنوز نمیدونی از چشمهات همه چیو رو میخونم

-به فرض که هستم

-دلم نمیخواد اینجور باشه .. وقتی آرایش میکنی خیلی خوشگل تر میشی دلم نمیخواد توی خیابون مردها توی دلشون تحسینت کنن اینو از روی غیرتم نمیگم از روی حسادتم میگم. دلم میخواد خوشگلیم برای من باشه .

چاره ای نبود دوست نداره زنش خیلی آرایش بکنه. اما خب دل خودم چی؟ من عاشق آرایش کردنم

-اما من آرایش کردن رو دوست دارم

-منم نگفتم آرایش نکن میگم برای رفتن به بیمارستان اون همه کار لازم نبود

حرفی نزدم وبه بحث خاتمه دادم. دراین مورد نمیتونم کنار بیام

به خونه که رسیدیم علی رفت حموم من هم براش لباس گذاشتم. داشتم یه چیزی درست میکردم که بخوریم که زنگ خونه رو زدند رفتم حیات تا دروباز کنم .

درو باز کردم وبا دیدن پریسا با چشمهای گریون وقرمز احساس کردم دیگه قلبم نمیزنه نگاهی به چمدونش که کنارش بود انداختم وگفتم: پریسا

خودشوانداخت بغلم وبا صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. احساس میکردم دارم سخته میکنم وتنها چیزی که از دهنم درمیومد این بود که چی شده. پریسا چی شده. حرف بزنی پریسا .

علی هم از حموم دراومد و برای پریسا آب قند درست میکرد اما پریسا فقط توی بغل مامان گریه میکرد و حرف دیگه ای هم نمیزد .

کمی که آرام شد وگفت : خیلی وقته داریم برای بچه دار شدن دوا درمون میکنیم اما مشکل از منه اون ها نمیتونن عروسی رو که اجاقش کوره رو نگه دارن گفتن دیدار بعدیمون توی دادگاه

دستم رو روی دهنم گذاشتم و کنار حوض نشستم علی هم پشتم رو میمالید وبهم آب میداد. یعنی خواهر من بچه دار نمیشد یعنی رفتارهای آقا مهدی دلیلش فقط به خاطر بچه دار نشدن پریسا بوده باورم نمیشه. یعنی خواهر بیچاره من همه ی این ها رو توی دل خودش ریخته وبه ما هم حرفی نزده

مامان گفت : پس چرا بهمون نگفتی؟ مگه ما خانوادت نبودیم؟ مگه تنها بودی تو

-میگفتم که چی بشه؟ که نگران بشین؟ مشکلات خودتون کمه که این هم میاوردم روش

مامان حرفی نزد و پریسا ادامه داد: مامان چیکار کنیم؟ با طلاق من آبرومون میره

- کی همچین حرفی رو زده . دارم با هزار جون وزحمت کار میکنم که بچه هام از هیچکس عقب نباشن وغرور داشته باشن . وقتی گفتن طلاق طلاق میگیریم وقتی از تو خونه بیرون رفتن یعنی کارما دیگه با این خانواده تمومه همین هفته خودمون برای دادخواست طلاق اقدام میکنیم .

مامان چادرشالدارش رو روس سرش انداخت وبه کارگاه رفت . به عزیز نگاه کردم که ناراحت به پریسا نگاه میکنه رفتم کنارش نشستم ودست چروکش رو توی دستم گرفتم وگفتم :عزیز اگه پریسا طلاق بگیره من به خانواده علی چی بگم ؟ عزیز خودتون که فرخنده خانم رو میشناسین دستش رو روی لبم گذاشت وگفت : الان فقط به شرایط خواهرت فکر کن .

رفتم از توی آشپزخونه دوتا مسکن آوردم وبه پریسادادم ومجبورش کردم کمی توی اتاقش استراحت کنه .

بعد از خوابیدن پریسا اومدم روی تخت نشستم عزیز رفته بود استراحت کنه

علی اومد کنارم نشست وبدون هیچ حرفی کشیدتم بغلش . سرم رو روی سینه اش گذاشتم . بغض ام ترکید واشکهام پایین اومد .

چه خوبه که یه جایی برای گریه هام دارم . بمیرم برای دل خواهرم که این همه مدت به خاطر بچه دار نشدنش سردی شوهرش رو تحمل کرده بود .

با صدای در سریع از بغل علی اومد کنار پیمان با تعجب به من نگاه کرد وبا دیدن اشکهام رو به علی گفت: چیکارش کردی گریه میکنه ؟

خندیدم وگفتم: خوبی داداشم

-چرا گریه میکردی

وبا دیدن چمدون پریسا که هنوز حیات بود گفتم :این چیه

-چیزی نیست داداشم پریسا با خانواده شوهرش دعواش شده اومده چند روز اینجا بمونه

-ما از این برنامه ها نداشتیم راستشو بگو ببینم موضوع چیه

علی کم کم همه چی رو برای پیمان توضیح داد بیچاره داداشم بیشتر وبیشتر اخم هاش توی هم میرفت ورگ کردنش متورم میشد .

روز خوبی برامون نبود همه ناراحت یه گوشه کز کرده بودند وهرکس به یه چیزی فکر میکرد .مامان به آبروش عزیز به نوه ی ناراحتش پیمان تو فکر جوونی خودش به فکر انتقام ومن به نیش وکنایه های فرخنده خانم .وای خدای من نهبا طلاق پریسا دیگه نمیتونم دهن فرخنده خانم ومژگان رو ببندم .زبونمم پیش اونها کوتاه میشه ...علی به چی فکر میکنه ؟مطمئنم اونم به خودمون فکر میکنه این که مامانش وخواهرش از این سوژه دیگه به راحتی نمیگذرند .

علی کنارم گفت : پاشو خانمم پاشو بریم بیرون یه هوایی بخوری . بیرون کمی حالت رو جا میاره هوا هم بارونی هستش .

نگاهی بهش انداختم ورفتم از توی اتاق پالتو چرم قهوه ای که با علی خریده بودیم و با شلوار لوله مشکی پوشیدم وهوا فوق العاده سرد بود وسوزش تا استخون های آدم فرو میرفت پوتین هامو پوشیدم وبا علی بیرون رفتیم دست همدیگه رو گرفتیم وپیاده به پارک محلمون رفتیم .

من کلاه وشالم سرم بود اما علی با همون کاپشن مشکی اش بود ومیترسیدم سرما بخوره .شال گردنش رو دور گردنش پیچیدم وكلاه کاپشنش هم روی سرش گذاشتم .بههم نگاه کرد لبخندی بهش زد ورو به روم رو نگاه کردم هیچکدوم حس حرف زدنمون نمیومد .

هم علی هم من میدونستیم که راه پر مشکلی رو درپیش داریم راهی که پریسا به وجودش آورده

گوشی علی زنگ خورد بعد از نگاه کردن به صفحه گوشی نگاهی جواب داد ومن هم به حرفهاشون گوش میکردم تا متوجه بشم کی پشت خطه

-سلام داداش خوبی؟

.....

-کی؟

.....

-نه فکر نکنم

.....

-نه مهتاب خیلی حوصله نداره ایشالله یه وقت دیگه

.....

-باشه مرسی خدافظ

گوشی رو که قطع کرد منتظر نگاهش کردم که گفت : آرش بود میگفت بریم بیرون گفتم حالت خوب نیست

-خوب کاری کردی

روی نیمکت نشستیم .به اطرافمون نگاه کردم هیچکی نبود پارک خلوت خلوت بود به علی نگاه کردم نمیدونم چی توی نگاهش دیدم که اشکم پایین اومد دستش رو جلو آورد واشکم رو با انگشتش پاک کرد وگفت : گریه نکن قشنگم .چرا دلمو خون میکنی آخه نگاهش کردم خیره شده بودم توی چشماش .

علی نگاهی به اطراف کرد وکشیدتم توی بغلشانگار خیلی وقت بود که منتظر بود اما من نگران بود ولی وقتی طعم لب هاش روی لبهام اومد همه چی فراموشم شد .چند لحظه که گذشت به علی نگاه میکردم چشمه‌هاش بسته بود

خودم رو کنار کشیدم وگفتم : پاشو عزیزم سردم شده

-مهتاب من

-چیزی نشده که ؟ من و تو زن شوهریم اما متاسفانه جای خوبی رو برای این کارها انتخاب نکردیم

-حق با تو .پاشو بریم یه قهوه داغ بخوریم که خیلی میچسبه ...

چند روز از اومدن پریسا میگذره . داشتم برای ناهار چیزی سرسری درست میکردم تا فقط شکمون رو سیر کنیم .این روزها هیچکس حال وحوصله غذا خوردن و خندیدن رو نداره .

فرخنده خانم متوجه شده و هر روز میاد خونه ی ما تا بفهمه موضوع از چه قراره توی همسایه ها هم بعضی ها طرف مان و حق رو به پریسا میدن . بعضی ها هم میشینن و پشت سرمون میگن که تقصیر پریسات معلوم نیست چیکار کرده که میخوان طلاقش بدن متاسفانه فرخنده خانم هم بیشتر پشت این حرف ها رو میگیره ...دلم برای مامان میسوزه احساس میکنم از اون قشنگیش دیگه چیزی نمونده اما هنوز هم میخواد غرور خودش رو حفظ کنه . هنوز هم وقتی بیرون میره با افتخار سرش رو بالا میگیرهپریسا هم سعی میکنه توی خونه کارهای نصفه کاره مامان رو آماده کنه ...

زنگ در که خورد رفتم بیرون . پست چی بود با دیدنش فهمیدم که شانس با ما یار نبوده و داد خواست طلاق اومده جلوی در

پاکت رو ازش گرفتم و به عزیز نگاه کردم . سریع از روی ناراحتی تکون داد و گفت: نمیدونم چرا سرنوشت پریسا اینجوری شد اون پریسای مظلومی که همیشه احترام همه رو داشت و به هیچکس بد نمیکرد

-خدا زورش به آدم های مظلوم میرسه

عزیز اخم و حشمتناکی بهم کرد و گفت : کفر نگو مهتاب دیگه هم نشونم از این حرف ها استغفار کردم و به داخل اومدم . غذارو که آماده کردم و منتظر شدم که مامان هم بیاد .

چون بیکار بودم گفتم زنگ بزخم به ستاره و کمی باهاش دردودل کنم همین که تک زدم بهش اومد خونه . خندیدم و رفتم دروباز کردم . با عزیز سلام و احوال پرسیدم و به اتاق من اومدم . روی تخت نشستم و زانو هامو بغل گرفتم . اونم درحالی که کتاب های منو نگاه میکرد گفت: باز که زانو بغل کردی

-امروز دادخواست طلاق هم اومد دم در ؟

- جدی میگی !!! ؟

-آره ستاره من نگرانم من واقعا نمیدونم جواب فرخنده خانم رو چی بدم .بخدا من طاقت نیش
وکنایه هاش رو ندارم

پریسا نگاه ناراحتی بهم انداخت وگفت: دلم میخواد فرخنده خانم رو از همین جا دار بزنی
-نه بابا علی غصه میخوره

-خاک توی سرت کنن

-ستاره بدون شوخی قضیعه بچه دار نشدن پریسا وطلاقش موضوع کمی نیست که فرخنده خانم
ازش بگذره بدجور میترسم زندگیم از هم بیاشه

-علی هم دست از سرت برداشت .خدایی چند بار بهت گفته تا منو داری ناراحت ونگران نباش
-چه میدونم

-تو چه خبر از آرش؟!اوضاعتون خوبه

-آره اتفاقا دیروز خونشون بودم این مانتو رو هم برام خریده بودم
-خیلی قشنگه مبارکت باشه

تنها چیزی که فرخنده خانمینا برای من خریده بودند همین انگشتر نشونم بود هه

شب علی از سرکار اومد خونه ما .این روزها خیلی بیشتر از قبل کنارم بود به قول خودش
میخواست با دیدنش غصه هام از یادم بره .براش یه لیوان چایی بردم وخودمم نشستم کنارش
گفت: فردا تولد یه سالگی سارینا دختر سارااست

مامان میخواد خونه خودمون تولد بگیره برای فردا حاضر باش

نمیشد نرم چون درسته قورتم میدادند وتموم ..

علی شام رو کنار ما موند. ظرف ها رو جمع کردم وبه آشپزخونه بردم پریسا هم اومد داخل وازم خواست که بذارم اون ظرف ها رو بشوره. دلم نمیخواست فکر کنه دارم بهش ترحم میکنم برای همین با مسخره بازی ظرفها رو به اون دادم واومدم پیش علی .

هوا خیلی سرد شده بود و برف ها روی زمین رو کاملا سفید کرده بودند. کنار علی پیش بخاری نشستیم وگفتم: چه خبر؟

-این چند روزه اصلا حواست بهم نبود

-معذرت میخوام حق با تو خیلی ذهنم درگیر پریسا بود

-درکت میکنم عزیزم. من بیشتر از این ها بهت علاقه دارم .

-میدونی که منم دوست دارم این بی توجهی های من هم از روی عمد نبود

-میدونم تقصیر خودت که منو لوس کردی

خندیدم که گفت : میخوام یه خبر خیلی خوب بهت بدم

-چی؟

-اگه بدونی چیه خیلی خوشحال میشی

-بگو دیگه

-فردا خاله اتینا میان تهران

-راست میگگی؟

-آره

-چرا مامان حرفی به من نزد

-ازش خواهش کرده بودم بذاره من این خبر رو بهت بدم

-وای خیلی خبر خوبی بود

-خوشحالم که خوشحالی

لبخندی بهش زدم وبا ذوق این که فردا خاله ینا میان ادامه فیلم رو نگاه کردم .

فردا صبح از آموزشگاه مرخصی گرفتم وبه آرایشگاه رفتم تا به خودم برسیم برای تولد شب .

آبروهامو کمی بیشتر از معمول نازک کرد وموهام هم خورد کرد .کارم که تموم شد اومدم خونه

برای شب لباس مناسبی پیدا نمیکردم واز این بابت عصابم خیلی خورد بود .رفتم توی آشپرخونه

وبه مامان گفتم : من برای شب چی بپوشم

-این همه لباس برات دوختم یکی رو انتخاب کن

-احساس میکنم هیچکدوم به درد مهمونی شب نمیخوره

مامان اومد اتاقم ونگاهی به کمد پر از لباسم انداخت ولباس سفید آستین سرب با یه دامن مشکی

کتان داد دستم وگفت : این برای مهمونی امشب عالیه

-راست میگی

-آره

ساعت هفت حاضر وآماده منتظر شدم تا علی بیاد وبا هم به خونه فرخنده خانم بریم

ساعت هفت علی اومد دنبالم .با دیدنم لبخندی زد وگفت : چه کردی با خودت عروسک

-خوب شدم ؟

-عالی

-مرسی

ازمامان وعزیز خدافظی کردیم واومدیم خونه فرخنده خانم .حیات رو خیلی قشنگ تزیین کرده

بودند وصندلی چیده بودند .با دیدن همه ی همسایه پوزخندی زدم ورو به علی گفتم : فقط مامان

من اضافی بود دیگه .مثلا فامیل هم هستیم نباید مامانت دعوتش میکرد

علی هیچی نگفت و به داخل رفتیم. فرخنده خانم لباسش رو عوض کرده بود و داشت روسری اش رو سر میکرد علی روی صندلی نشست و گفت: مامان کارتون خیلی زشت بود که مامان نسرین و دعوت نکردین

فرخنده خانم نگاهی به من انداخت و گفت: مادر جون خوبیت نداره کسی که اجاقش کوره بیاد جشن تولد بچه . چشم میخوره عزیزم

احساس کردم دستام میلرزه و خط چشمم رو نمیتونم بکشم. بیخیالش شدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم

فرخنده خانم که رفت علی گفت: مهتاب

-هیچی نگو علی هیچی

با هم اومدیم توی حیات و روی صندلی نشستیم. مژگان اومد سمتون و گفت: داداش بیا میخوام با یکی از دوستانم آشنا کنم

ابروهامو درهم کردم و به علی نگاه وحشتناکی انداختم که یعنی از جات تکون نمیخوری .

علی گفت: نه پیش مهتاب میمونم کارش دارم

مژگان رو به من گفت : نمیخوریمش مهتاب جون پست میدیم . روبه علی گفت: الهی بمیرم برات چندوقتی موقیعتت خوب نبود و همش آه و ناله دیدی بیا بین ما یکم بخند دلت باز شه .

دوستش رو صدا زد و روبه علی گفت : نگار یکی از دوستانم هستن . علی هم برادرم

علی خیلی خشک گفت : خوشوقتم

-منم همین طور

مژگان : داداش نگار جان پزشک زنان زایمان هستن

میدونستم پشت این کارها یه خبری هست اما بدون حوصله سرم و انداخته بودم پایین و کاری به کارشون نداشتم.

علی گفت: چیکار کنم؟ متاسفانه رشته اشون به درد من نمیخوره

مژگان : به درد مهتاب جون که میخوره

فوری سرم رو آوردم بالا و روبه مژگان با حرص گفتم: من هم نیازی به پزشک زنان زایمان ندارم

مژگان و دوستش با عشوه از کنار ما رفتند. با انگشتم پیشونیمو مالیدم علی یه لیوان آب داد دستم

وگفت: بیا خانمم بیا گلکم یه ذره از این بخور

آب وازش گرفتم و کمی خوردم. بعد از مدتی نوبت به دادن کادو ها رسید .

علی رفت پیش دخترسارا تا کادوش رو بده بغلش کرد وگونه اش رو بوسید. فرخنده خانم یهو جو

داد وگفت :الهی بمیرم برای بچه ام .میتروسم مهتاب هم مثل خواهرش باشه .

ناباورانه به فرخنده خانم که این حرف با نامردی تموم جلوی خانوادش گفت نگاه کردم .

یعنی واقعا اون فکر میکرد چون پریسا نازا منم این مشکل رو دارم...چقدر خانواده نامرد وبی

فرهنگی بودند به جای این که الان طرفدار عروسشون وبکنن وهواشو رو داشته باشن بدتر شایعه

میکنن .

تااخر مراسم فرخنده خانم ودخترخاله هاش دوربرمن گشتند ویه تیکه انداختند .منم چون طاقت

نداشتم بدون این که دستی به اون شام لعنتی اشان دست بزئم مانتوم رو پوشیدم واومدم بیرون

.علی هم دنبالم اومد درحالی که گریه میکردم مسافت کوچه رو میدویدم .اما نمیدونمچی شد که

چشمهام سیاهی رفت وهمونجا پخش زمین شدم

وقتی چشمهامو باز کردم علی رو کنارم دیدم که دستم روتوی دستش گرفته وخیلی غمگین

نگاهم میکنه .

-چرا اینجام

علی : حالت بد شده عزیزم .الان خوبی ؟ سرگیجه نداری

-نه، میخوام برم خونه

-بذار ببینم دکترا چی میگه عزیزم

علی رفت به دکتر و پیدا کنه من هم منتظر و گیج به درود یوار اونجا نگاه میکردم. به پرستار اومده
وسرم رو از دستم خارج میکرد توی همون حال هم گفت: شوهرت رفته پول بیمارستان حساب
کنه نگران نباش. نمیدونی وقتی بیهوش بودی چقدر نگران بود

علی اومد پرستار هم حرفش رو قطع کرد و رفت. به کمک علی از تخت پایین اومدم و از بیمارستان
خارج شدم. بارون اومده بود و هوا سرد بود هه خوشم اومد جشنشون خراب شد.

نفس عمیقی کشیدم و بوی تازه رو وارد ریه هام کردم. سوار ماشین که شدم علی نگاهی بهم
انداخت و گفت: خوبی عزیزم؟

سرم رو تکون دادم. حوصله حرف زدن نداشتم این رو علی به خوی فهمیده بود و بدون این که
حرف دیگه ای باهام بزنه راه افتاد

مامان با دیدن حال روزم نه تنها به علی چیزی نگفت ازش تشکر هم کرد که توی مراسم تولدشون
منو برده بیمارستان

روی تختم دراز کشیدم و علی هم نشست روی تخت. دستم رو توی دستش گرفت و گفت: چه شب
گندی بود. منو ببخش مهتاب نباید میرفتیم مراسم. من احمق فکر میکردم با اومدن اونجا کمی
حالت خوب میشه. بخدا قصدم ناراحت کردن تو نبود.

-میدونم علی خودتو ناراحت نکن تقصیر تو که نبوده فقط...

-فقط چی؟

-نگران مژگان و بااون دوستاشم. میترسم ...

-الهی قربونت برم من تاوقتی خانم خوشگلی مثل تو دارم دوست مژگان و میخوام چیکار. خیالت
راحت گلم من به کسی به غیر از تو حتی نگاه هم نمیکنم

لبخندی زدم. مامان با یه لیوان قهوه و یک اومد داخل اتاق. توی اون خونه فقط من قهوه
میخوردم. به غیر از من هیچکی لب به قهوه نمیزد. علی و من قهوه هامون و برداشتیم. میلی به
یک نداشتم و قهوه ام رو خالی خوردم

خوردن قهوه ام که تموم شد رفتم از کشو لباس تمیزی رو بردارم و بپوشم. احساس می‌کردم لباسهام بوی بیمارستان و آمپول گرفته....

یه بافت که تا روی رون هام بود و برداشتم و لباسم رو در آوردم علی با دیدن کبودی روی دستم که پرستار موقع کشیدن سرم به وجود آورده بود گفت: الهی بگم چی بشه نگاه کن با دستت چیکار کرده

دستش رو کشید. سریع لباس رو تنم کردم و گفتم: بیا بریم بیرون خوابم نمیاد

-بریم

کنار مامان نشستیم پریسا گفت: بهتر شدی؟

-خوبم آجی نگران نباش

پیمان رفت و با چندتا برکه آچار برگشت. اونها رو بین هممون تقسیم کرد. میدونستیم برای چیه پیمان بازی اسم و فامیل رو خیلی دوست داشت. من و علی با هم شدیم و بقیه تنها.

اون شب برای این که حال خوب بشه همه تلاش میکردند و منم برای این که دلشون رو نشکنم میخندیدم اما توی دلم به خاطر حرف های فرخنده خانم خون بود....

صبح وقتی علی رفت سرکار زنگ زدم به ستاره که بیاد پیشم تا باهم کمی صحبت کنیم. اونم مثل همیشه فوری اومد خونه

یه لیوان چایی براش آوردم و نشستم روبه روش روی مبل

-چرا اینجوری شدی مهتا رنگ به رو نداری؟

-اگه بدونی فرخنده خانم دیروز چه جوری سنگ روی یخم کرد

-چرا

-هرچی از دهنش دراومد گفت. نمیدونی فامیل هاشون چه جوری نگاهم میکردن که. شب عذاب آوری بود

-بمیرم برات نمیدونم چرا اینجوری شد ؟

-من خودمم نمیدونم

-به این فکر کن که علی باهاته

-همه چی که علی نیست .من نمیتونم روی همه چی خط بکشم وبگم فقط علی منم دلم میخواه
توی فامیل های شوهرم کمی غرور داشته باشم میفهمی

-درکت میکنم.هرچی بگی حق داری

-دلم برای علی هم میسوزه .بیچاره دیروز دلش میخواست از خجالت آب شه بره زمین

-دادگاه پریسا چی شد

-رفتند اونجا نمیدونم فعلا

ناهار حاضری رو باهم خوردیم .وبعد هم ستاره رفت خونه خودشون .منتظر پشت پنجره ایستاده
بودم وبه برف هایی که میومد نگاه میکردم وتوی دلم برای پریسا دعا میکردم .دلم برای زندگی
خواهرم میسوخت .دلم برای پیمان عزیزم میسوخت که نمیتونست غم خواهرش وببینه وهمه
خندهاش ار زوی تظاهر شده

مامانینا که اومدند فوری رفتم جلوی در وگفتم: چی شد

مامان همینجوری که چادرش رو از روی سرش برمیداشت گفت: علیک سلام

-سلام

-رفت برای ماه بعد

-چرا؟

-چمیدونم والا .

رفتم آشپزخونه برای مامان وپریسا چایی ریختم که کمی گرم بشن .خیلی از نشستن اونها
نگذشته بود که فرخنده خانم اومد خونه ی ما .

دررو به روش باز کردم و سلام سردی دادم لیاقت توجه های من ونداره

اومد کنارمامان نشست ومنم اومدم اتاقم .مامان هم جواب فرخنده خانم رو نداد اصلا از اتفاق هایی که افتاده بود حرفی نزد اون هم که دید فقط خودش رو کوچیک کرده با چند تا نیش زدن به مامان رفت

روزهای خوبی نداشتیم .مامان وپریسا به دادگاه رفته بودند وقرار بر این شد که امروز برن وطلاق وبگیرند .حال پریسا گفتن نداره .رنگ زرد وبی حالیش بدجور اذیتمون میکنه .من که دلم براش کبابه .

بدون هیچ حال وحوصله ای پالتو ام رو پوشیدم ومنتظر شدیم علی بیاد که به محظر بریم .هیچ کدوممون به این روز فکر نمیکردیم

خیلی طول نکشید که علی هم اومد جلو نشستم وسعی کردم جلوی بغضم رو بگیرم .جلوی محظر از ماشین پیاده شدیم ،پاهای پریسا اصلا یاری نمیکرد ومن لرزششون روبه خوبی درک میکردم.

مامان بدون نگاه به خانواده آقا مهدی وهیچ سلامی روی صندلی نشست .درجمع کارشون نیم ساعت هم طول نکشید که مهر طلاق روی شناسنامه پریسا خورد .پریسا حلقه اش رو درآورد وروی شناسنامه آقا مهدی گذاشت واز محظر خارج شد مامان هم پول محظر دار وحساب کرد واومد بیرون .

علی دست سردم وتوی دستاش گرفته بود وهمه جوره هوامو داشت .دلم برای پریسا ومامان میسوخت که هیچکی رو ندارند بهش تکیه کنند وتوی اینجور مواقع برن بغل شوهرهاشون وگربه کنند .

سرراه علی از بیرون غذا گرفت تا میایم خونه گرسنه نمونیم .اولین نفر خودم دروباز کردم وبا دیدن عزیز که روی تخت افتاده یه جیغ بنفش کشیدم ودویدم سمتش .مامان وپریسا هم همین جور

گریه کنون میزدم روی صورتش ومیخواستم که بلند شه علی فوری زنگ به آمبولانس .مامان وعزیز با آمبولانس رفتند ومن وپریسا هم با ماشین علی رفتیم .

توی راه فقط گریه میکردم و به خودم لعنت میفرستادم که عزیز رو تنها گذاشتم. هممون میدونستیم که عزیز طاقت ناراحتی های ما رو نداره!

پرسون پرسون اتاق عزیز رو پیدا کردیم، توی مراقبت های ویژه بستری بود. نشستم روی صندلی و سرم رو تکیه دادم به دیوار وزیر لب براش دعا میخوندم.

علی دستم رو گرفت و گفت: گلم گریه نکن. انشالله چیزی نمیشه!

اشکم و پاک کردم و گفتم: جایی میخوای بری؟

-آره میخوام برم سرکار!

پوزخندی زدم بهش، توی این موقعیت به فکر کارش بوداما به روی خودم نیاوردم و گفتم: نه برو به سلامت

-قربونت برم مواظب خودت باش! فعلا.

علی رفت و ما هم منتظر بودیم که دکتر لعنتی اش بیاد بیرون و ببینم چه بلایی سر عزیز اومده.

بالاخره دکتر با یه پرونده اومد بیرون و نگاهی به ما انداخت و گفت: شما همراه اون پیرزن هستید

مامان: بله آقای دکتر حالشون چطوره؟

-خطر هنوز رفع نشده باید بستری بشن. برای شب هم یک نفر مراقب لازم داره بقیه باید اینجا رو ترک کنند

دکتر رفت و من هم رو به مامان و گفتم: شما برید من امشب و میمونم

مامان قبول نمیکرد اما با هزار بدبختی بود که فرستادمش خونه. خودمم هم از ایستگاه پرستاری قرآنی رو قرض گرفتم و شروع کردم به خوندنش.

با نشستن شخصی کنارم سرموبلند کردم و با دیدن ستاره و آرش گفتم: سلام بچه ها شما اینجا چیکار میکنید؟

ستاره: رفتیم خونه مامانت گفت: حال عزیزبده شده اومدید! اینجا ما هم اومدیم.

-خیلی ممنون زحمت کشیدید!

آرش: علی کجاست؟

سرم و انداختم پایین و گفتم: کارداشت رفته سرکار

ستاره: توی این وضعیت....

با چشم غره آرش ساکت شد و حرفی نزد. ستاره و آرش کمی کنارم موندن و بعد هم رفتند. تا شب علی نه بهم زنگ زد نه اومد بیمارستان....

چشمهام دیگه اصلا باز نمیشد سرم و تکون دادم به دیوار و چشمهامو بستم تا کمی استراحت کنم و اصلا متوجه نشدم که کی خوابم برد

با صدای اذان از خواب پریدم و به ساعت نگاه کردم. رفتم طرف ایستگاه پرستاری و گفتم: ببخشید خانم حال مادر بزرگ من چگونه

-فعلا همونجوریه عزیزم

-من میرم نمازم رو بخونم همین جام برمیگردم

-باشه عزیزم برو

وضو گرفتم و رفتم توی نماز خونه تا تونستم برای عزیزم مهر بونم دعا خوندم. دلم خاله رو میخواست اون دفعه که میخواستند بیان براشون مشکل پیش اومد نتونستند بیان خداکنه این روزها بیان هممون بدجور بهش نیاز داریم.

چادر و گذاشتم سر جاش و اوادم بیرون. برای خودم یه قهوه خریدم و آروم آروم خوردم شاید کمی آرامش گیرم

برف ها آروم آروم روی زمین میریختند و بدجور بیرون رو خوشگل کرده بودند پالتومو از روی صندلی برداشتم و رفتم بیرون زیرش قدم میزدم و فکر میکردم به علی که از دیروز حتی زنگ نزده. حال رو بپرسه و من الان اونو میخوام.

معلوم نیست کجاست که نمیگه زنگ توی بیمارستان چیکار میکنه. هه

خیلی سردم شده بود اومدم داخل. روبه پرستار گفتم: میشه من مادر بزرگم رو ببینم

-نه عزیزم ایشون ممنون ملاقات هستند

-خواهش میکنم فقط یه لحظه

اصلا قبول نمیکرد اما من اینقدر اصرار کردم که با کلافگی گفت: فقط چند ثانیه

-باشه باشه

لباس مخصوصی رو پوشیدم ورفتم داخل. با دیدن عزیز که اون همه سیم و دستگاہ بهش وصل بود

احساس کردم جیگرم سوخت و اشکام اومدن پایین طاقت دیدن عزیز رو توی اینحال نداشتم. با

هشدار پرستار اومدم بیرون

صدای بلند گوشیم باعث شد دوباره پرستار بهم اخطار بده سریع صداشو قطع کردم علی بود

ریجکت کردم. دوباره زنگ زد و من هم ریجکت کردم آخر هم حوصله ام سررفت و گوشیم رو

انداختم توی کیفم.

ساعت ده بود که مامان اومد بیمارستان و من هم اومدم خونه تا کمی استراحت کنم و عصر هم به

آموزشگاه بروم.....

کمی خوابیدم. وقتی بلند شدم اول از همه نمازم رو خوندم و برای عزیز به خصوص دعا کردم تخم

مرغی هم برای خودم سرخ کردم و با بی میلی مشغول خوردن شدم.

زنگ در که زده شد با تعجب به ساعت نگاه کردم ورفتم که دروباز کنم. فرخنده خانم بود اومد

داخل وگفت:

تنهایی مهتاب جان

ازجان گفتنش کمی تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم وگفتم: بله مامان مونده بیمارستان

پریسا هم رفته کارگاه کارها عقب نمونه منم عصر کلاس دارم باید برم

روی مبل نشست. برایش یه لیوان چایی آوردم و جلوش گذاشتم خودم هم روبه روش نشستم

گفت: غصه نخور یا دخترم ایشالله که خوب میشه

-ایشالله

-با همسایه ها نذر کردیم اگه حال عزیز خانم خوب بشه آش گروهی درست کنیم چند نفر سبزی بگیرن چند نفر پیاز بیارن چند نفر نخود ولوبیا

-دست شما درد نکنه مامان جان خیلی ممنون که به فکر ما هستید

-عزیز برای همه ما عزیز هستش. خب اومده بودم بهت سر بزخم مواظب خودت وپسر منم باش کم اذیتش کن من باید برم خدافظ

-به سلامت

با تعجب به رفتن فرخنده خانم نگاه کردم. واقعا این چرا اینجوری کرد این تا دیروز جواب سلام منم هم نمیداد حالا چطور شده که اینجوری مهربون شده

یه نفر توی مغزم گفت: به خاطر تو نیست مهتاب خانم به خاطر مادرت هم نیست فقط و فقط به خاطر عزیز. ببین عزیز چقدر خوب ومهربون بوده که فرخنده خانم هم دوشش دارم. عزیز یه فرشته است یه فرشته واقعی

حاضر شدم وکیفم رو برداشتم. سرراه تاکسی گرفتم وبه آموزشگاه رفتم .

بودن با بچه ها کمی حالم رو بهتر کرد وازاون بی حوصلگی دراومدم .

به خاطر نیومدن یکی از دبیرها مجبور شدم جای اون هم بمونم. وقتی کلاس تموم شد با خستگی اومدم بیرون وگوشیم رو درآوردم وخواستم به پریسا زنگ بزخم وبگم که دیر میرسم تانگرام نشن اما همین که خواستم گوشی رو نزدیک گوشم کنم یه نفر گوشی رو از دستم گاپید ورفت. نگاهی به موتوری که توی یه لحظه محو شد کردم. داد وفریاد کردند فایده ای نداشت چون هیچکس توی خیابون نبود. ار ترسم از توی آموزشگاه به آژانس زنگ زدم وپکر منتظر آژانس موندم .

کلافه دروباز کردم وپریسا روتوی حیات دیدم گفتم : سلام

-سلام هیچ معلوم هست تو کجایی مردم از دلشوره گوشیتو چرا جواب نمیدی

-هیچی بابا امروز کلاس کم‌ی بیشتر طول کشید

-حالت خوبه مهتاب

-نه اصلا خوب نیستم

-چرا چی شده؟

-داشتم میومدم خونه که توی راه گوشیمو زدند

پریسا زد توی صورتش وگفت: وای خاک بر سرم خودت سالمی حالا

-آره بابا خودم خوبم اما پریسا گوشیم

-فدای یه تارموت خواهری گوشه که ارزش نداره. راستی علی کجا بود که تو کنار خیابون

واستاده بودی

-حالا

-چیزی شده مهتاب

-نه

واومدم خونه دلم نمیخواست خانوادم از دعواهامون با خبر بشن هرکی ندونه خودم که میدونم

دارم برای علی ناز میکنم. فقط کافیه بگه دوست دارم تا پیرم بغلش ویه ماچشم بکنم و بگم منم

دوست دارم عزیزم

پریسا اومد اتاقم وگفت: مهتاب من دارم میرم بیمارستان جای مامان بیچاره از صبح اونجاست

امشب ومن میمونم

-با چی میری

-آژانس گرفتم!

-باشه مواظب خودت باش عزیزم.

پریسا رفت ومن به این فکر کردم که چقدر پریسا شکسته شده دلم برایش میسوخت احساس میکرد اون باعث شده که عزیز به این روز بیفته .

برای شام کمی کتلت درست کردم .مامان که اومد ناهار خوردیم و رفتیم که بخوابیم .

صبح از زودتر از همه از خواب بیدار شدم وصبحونه رو برای مامان وپیمان حاضر کردم خودم هم به بیمارستان رفتم .توی کوچه علی رو دیدم که کنار دیوار ایستاده نگاهی بهش انداختم وخواستم بدون توجه بهش از کنارش رد بشم که دستمو گرفت وگفت: ارزش یه سلام کردن وندارم

-سلام

-کجا میری ؟

-بیمارستان

-خودم میرسونمت

-لازم نکرده خودم میرم

-گفتم خودم میرسونمت

حوصله دعوی دوباره رو نداشتم بی حرف سوار ماشین شدم واز پنجره بیرون ونگاه کردم اونم بدون این که باهام حرفی بزنه به راهش ادامه داد .نزدیکهای بیمارستان بودیم که علی با یه لحن خیلی بدی گفت: دیروز زنگ زدم بهت یه پسر جواب داد!

پوزخندی که روی لبش بود بدجور عصابم و خورد کرده بود انگار کار همیشگی ام بوده که اینجوری حرف میزنه از لجم گفتم: آره دوست پسر جدیدمه .

با حس کردن سوختن یه طرف صورتم با بهت نگاهی به علی انداختم .انگار خودش هم باورش نمیشد که زده توی صورتم دستم واز روی صورتم برداشتم سعی کردم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم اما واقعا نمیدونم تا چه حد موفق بودم .

توی محوطه بیمارستان صورتم رو شستم و جلوتر از علی رفتم داخل. به بخش مراقبت های ویژه رفتم

-سلام خانم خسته نباشید

-سلام بفرمایید

-من مادر بزرگم اینجا بستری بود کجا بردنشون

-به بخش منتقل شدند

لبخند پهنی زدم و گفتم: خیلی ممنون مچکر

با سرعت خودم وبه بخش رسوندم وبا پرسیدن اتاق عزیز به اونجا رفتم. عزیز روی تخت دراز کشیده بود اما بیدار بود. رفتم نزدیکش ودستش وگرفتم تا اونجا که میتونستم بوسش کردم که پریسا به صدا دراومد

-عزیز خیلی خوشحالم که سالمید نمیدونید بهمون چی گذشت که

-ببخشید که همتون رو به زحمت انداختم

-این چه حرفیه عزیز ایشالله که همیشه سالم باشید

علی هم اومد داخل و رفت پیش عزیز بعد از صحبت پریسا گفت: علی آقا شرمنده

-جانم

-اگه کاری نداری برو ترمینال دنبال خاله. حسن آقا باهاشون نیست

ذوق زده به پریسا نگاه کردم و گفتم: خاله ینا دارن میان

-آره صبح زنگ زدن گفتند دارن میان

خیلی خوشحال شدم بعد از این همه سختی ها بدجور به خاله نیاز داشتم. دلم میخواست به استقبالشون برم اما چون با علی قهر بودم از این کار صرف نظر کردم. وبا آژانسی که توی بیمارستان بود به خونه اومدم تا ناهاری چیزی درست کنم.

برای ناهار کمی خورشت بامیه درست کردم و زنگ زد م به کارگاه وازامان خواستم که زودتر بیاد خونه. توی بیمارستان دیگه همراه نمیخواستند یعنی نمیذاشتند که کسی توی بیمارستان بمونه برای همین پریسا شب اومد خونه .

ساعت هفت ونیم بود که علی وخاله ینا هم اومدند. دویدم سمت خاله و تا میتونستم بوسش کردم. علی با لبخند داشت به خوشحالی من نگاه میکرد. چشم غره ای بهش رفتم و دست فاطمه رو گرفتم و باهم به خونه اومدیم. وقتی همه نشستند رفتم برای یه چایی خوشرنگ آوردم و به همه تعارف کردم. آخرین نفر علی بود با نگاهش ازم میخواست برم و کنار اون بشینم اما من همچین کاری رو نمیکنم. بیخود کرد که زد درگوش من

کمی دورهم نشستیم اومدم آشپزخونه تا بساط شام رو آماده کنم. سفره رو انداختیم از همه چی برای مخلفات استفاده کرده بودم اصلا هم به این توجه نکردم که ممکن بعضی از این موادها با هم نسازند. دوغ، ماست، سالاد، زیتون سبزی، نوشابه، ترشی ،

همه سر سفره نشستیم خاله که از رفتار بین من وعلی یه چیزایی بو برده بود وگفت: مهتاب جان شما پیش شوهرت بشین

چون نخواستم مامانینا شک کنم چینی به صورتم دادم و کنارش نشستم. همه توی سکوت شاممون رو خوردیم. بعد از خوردن اون ها خاله گفت : دست گلت درد نکنه مثل همیشه عالی بود
-نوش جونتون خاله

سفره رو جمع کردیم نذاشتم کسی توی آشپزخونه بمونه و همه رو بیرون کردم. وقتی چند نفری با هم کار کنیم به هیچ جا نمیرسیم مخصوصا اگه خاله هم باشه .

داشتم ظرف ها رو میشستم که علی اومد آشپزخونه واز توی یخچال یه لیوان برای خودش آب ریخت وروی صندلی میز غذا خوری نشست .

-از دستم دلخوری ؟

-خب منم دلخورم

-قبول داری که نباید اون حرف و میزدی. با دیوار که حرف نمیزنی با شوهرت حرف میزنی.

-تو چی باید بایه حرفی که اصلا امکان نداره بزنی تو صورتم. تو به من اعتماد نداری

-اعتماد دارم. اما واقعا اون لحظه نمیدونستم که چرا گوشیتو به پسر جواب میده تازه از پریسا شنیدم گوشیتو زدند.

-هه

-میدونم کارم خیلی اشتباه بود نباید دستم روی صورت خوشگلتم بلند میکردم حق داری روتو ازم بگیری. اما مهتاب به منم فکر کن یه ذره هم به من حق بده منم طاقت کم محلی تو رو ندارم

-چرا وقتی من مراقب عزیز بودم یه زنگ بهم نزدی.

-حال مامان خوب نبود کمی فشارش بالا رفته بود تا ببریم بیمارستان و بیاریمش دیروقت شد بعدشم اینقدر خسته بودم که خوابیدم

-باشه

-این باشه یعنی چی؟ یعنی برات مهم نیست؟ یا حرفمو باور نکردی

-هیچ کدوم

اومد نزدیکم واز پشت بغلم کرد سرش وتوی موهام فرو کرد وگفت: غلط کردم مهتاب. الهی دستم بشکنه که زدم توی صورتت. ببخش خانمی

منم که ساده فوری نیشم وباز کردم. صدای در که اومد علی خودش وازم جدا کردوبرگشت

با دیدن پیمان که با نیش باز نگاهمون میکرد اخمی کرد وگفت: زهرمار به چی میخندی

-به تو

-چرا

-آخه آشپزخونه جایی این کارهاست ؟

علی خودشو به اون راه زدم وگفت : کدوم کار

پیمان: برو داداش

باعلی اومدیم پذیرایی و تا ساعت دو شب گفتیم و خندیدم واقعا وجود خاله برامون لازم بود. دست
علی وگرفتم وبردم اتاقم .

-بیا بخواب عزیزم فردا باید بری سرکار .من برم مسواک بزنم

مسواکم که تموم شد پریدم بغل علی ویه خواب شیرین بعد از یه مدت کردم .

صبح حاضر و آماده به کلاس رفتم .احساس خیلی خوبی داشتم امروز عزیز به خونه میومد .دلیم
نمیخواست به آموزشگاه برم اما چه کنم که مجبورم

اون روز به دلیل خوشحالی خیلی زیادی که داشتم از بچه ها امتحان نگرفتم فقط خدا میدونست
که چقدر خوشحال شدند و میخندیدند .نگاه کن تورو خدا اگه اومدی زبان یاد بگیری پس چرا
دیگه ازش میگرخی

اون روز بچه ها هرکدوم نظرشون رو درباره ی کلاس وروش تدریسم میگفتند خیلی راحت وبدون
رودربایسی .

خلاصه کلاس هام تموم شد .چون شب بود علی قرار بود بیاد دنبالم .از آموزشگاه اومدم بیرون ویه
نگاهی به اطراف کردم وعلی رو دیدم .رفتم نزدیکش وسوار ماشین شدم
علی : سلام خسته نباشی .

-سلام خیلی ممنون .نه زیاد خسته نیستم

-چه خوب .میگم موافقی بریم یه نسکافه ای بخوریم

-آره توی این هوای سرد خیلی میچسبه .

-پس بزن بریم

کنار یه کافه ای نگه داشت ودوتا نسکافه گرفت. خیلی خوشمزه بود داغی اش تا تموم وجودم
میرفت وحس خیلی خوبی رو بهم میداد. وقتی تموم شد لیوانم رو گذاشتم داخل لیوان علی
وگفتم: خیلی خوشمزه بود

-نوش جونت خوشگلم

رسیدیم خونه. کلیدم رو درآوردم ودرو باز کردم. منتظر شدم علی هم بیاد تو وبا هم بریم. علی
اومد وبا هم وارد خونه شدیم. به محض باز کردن در ورودی صدای تولد تولد تولد مبارک بلند
شد. ذوق زده نگاهشون میکردم واصلا حواسم نبود که امروز تولدمه. نگاهم به عزیز افتاد که با
لبخند مهربون داشت نگاهمون میکرد. پرواز کردم سمتش بغلم کرد وگفت: الهی که همیشه زنده
باشی مادر

نشستم روی مبل وبه علی هم اشاره کردم بیاد کنارم بشینه. پیمان کیک و آورد و گذاشت روبه
روم. این یعنی باید شمع ها رو فوت کنم. دست علی وگرفتم وچشمهام وبستم وبرای
خوشبختیمون دعا کردم. با علی باهم شمع ها رو فوت کردیم.

نوبت به رسیدن کادو ها شد. پریسا یه سرویس نقره خیلی خوشگل که پولش برای پریسا خیلی
هم زیاد بود وبهم داد. بغلش کردم وگفتم: خواهری خیلی قشنگه ممنونم
پریسا: مبارکت باشه عزیزم.

مامان هم یه پالتو حاظری که از بیرون گرفته بود با یه مانتو که خودش دوخته بود رو بهم داد
به پیمان نگاه کردم که داره میاد سمتم وگفت: بیا آبجی رفتم برات یه عالمه کتاب داستان وفیلم
های خارجی گرفتم که همیشه خدا لنگشون بودی

-الهی آبجی قربونت بره مرسی. واقعا کادو تو از همه بهتر بود

-قابل نداره

خاله هم یه پوتین برام گرفته بود که با اون پالتو بپوشم. عاشق همین کارهاشون بودم باهم
هماهنگ میکردند وجفت جفت میخریدند.

علی یه بسته خیلی خوشگل و تزئین شده رو از داخل پلاستیک درآورد و گذاشت جلوم . یه ابروم رو دادم بالا و بسته رو برداشتم . با دیدن گوشی لبخندی پهنی زدم گفتم: علی - تولدت مبارک خانمم .

اون شب علی شام رو هم از بیرون سفارش داده بود و همه مهمون علی بودند واقعا از این که خودشو درقبال من مسئول میدونه خوشحال میشم و بهش افتخار میکنم . این کار علی باعث شد مریضی عزیز و طلاق پریسا کمی از ذهنمون کم رنگ تر بشه .

اومدم اتاق و کنار علی نشستم سرم رو روی پاهاش گذاشتم و دراز کشیدم و گفتم : واقعا ازت ممنونم . خیلی خوشحالم کردی

-این در مقابل کارهای من و خانوادم هیچی نبود

-من تا وقتی تو رو داشته باشم این چیزها برام ارزشی نداره . تو برام مهمی

نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت: من اگه تو رو نداشتم چیکار میکردم مهتاب

-نمیدونم حتما یه نفر دیگه رو میگرفتی

-خیلی بدجنسی مهتاب .

خم شد رو صورتم و گفت: یه اعتراف بکنم . من بدون تو حتی نمیتونم نفس بکشم دلم میخواد وقتی میخوابم حتما بغلم باشی . همه چی من شدی تو

لبخند شیرینی رو لبم نشست علی هم کنارم دراز کشید و رفتم بغلش و خودمو بیشتر بهش چسبوندم و به خواب شیرینی رفتم .

صبح با حس کردن چیزی روی صورتم چشمهام و باز کردم و با دیدن علی نزدیک صورتم لبخندی زدم و گفتم: سلام صبح بخیر

-صبح تو هم بخیر قشنگم . چه عجب بیدار شدی باید بری آموزشگاه

-تو چرا سرکار نرفتی ؟

-امروز ریسمون جلسه داشت شرکت رو تعطیل کرده. مهتاب؟

-جونم

-امروز مامانینا رو ببریم بیرون

-کجا؟

-نمیدونم. غذایی چیزی درست کنیم ببریم پارکی، شهر بازی جایی؟

-نمیدونم اگه وقت داری خیلی هم خوبه

-پاشو خانمم

بلند شدم ودست وصورتم رو شستم. صبحونه مختصری هم خوردم وبا علی به سمت آموزشگاه رفتیم. توی راه فکر میکردم این حقوق آموزشگاه چقدر به دردم خورد کلی برای زندگیم پست انداز کرده بودم. مطمئن بودم این پول ها یه جایی به درد خودم یا علی میخوره. هرچند علی از نظر مالی وضعش خوب بود وخرج خودمون ودرمیاورد اما خب به قول عزیز آدم از فردای خودش خبر نداره

جلوی آموزشگاه از علی خدافظی کردم واوادم داخل .

وسط های کلاس بودیم که ستاره پیامک داد ومنم هم قضیعه این که امروز میخوام ببریم بیرون وبراش تعریف کردم. اونم گفت که با مامان وخاله هماهنگ میکنه که اونو خاله کیمیا هم بیان از آموزشگاه زودتر اوادم خونه وبه کمک مامان وسایل ها رو جفت وجور کردیم. آرش وعلی که اوامند وسایل ها رو توی ماشین گذاشتیم و به سوی پارک حرکت کردیم. مامان وخاله کیمیا وخاله با ماشین ستاره ینا اوامند پیمان وپریسا هم توی ماشین ما بودند. فاطمه داشت با پیمان صحبت میکرد برگشتم به صورت سفید وموهای بلند روی کمرش نگاه کردم صدای ضبط رو زیاد کردم رو به علی گفتم: دلت میخواد بچه هات چی باشن؟ یا اسمشون چی باشه

-من دختر خیلی دوست دارم

-مثل فاطمه آره؟

-آره فاطمه واقعا دختر تمیز و خوشگلی. مخصوصا اون موهاش

-آزش بررسی چرا موهاش این همه بلنده میگه من از وقتی که توی شکم مامانم بوده موهامو کوتاه نکردم

-منم اصلا دوست ندارم موهای بچه رو کوتاه کنند حتی خودت اگه موهاش و کوتاه کنی دیگه خونه راحت نمیدم

خندیدم واز پنجره بیرون و نگاه کردم هوا ابری بود انگار که میخواست بباره اما ما نمیخواستیم تحت هیچ شرایطی برنامه امروزمون رو خراب کنیم .

از ورودی پارک رد شدیم و بساطمون رو پهن کردیم .مامان وخاله وخاله کیمیا نشستند تا جوجه ها رو حاضر کنند ما هم رفتیم بازی کنیم .دوتا تیم شدیم برای بازی والیبال .من وعلی وپیمان یه تیم .ستاره و آرش وپریسا هم تیم مقابل .

بازی رو شروع کردیم .بدجور گرم بازی بودیم جوری که روسری هامون از سرمون افتاده بود ومو هامون پریشون شده بود .آرش سرویس زد خواستم جلوش رو بگیرم که پام لیز خورد و توپ درست خورد رو دماغم افتادم زمین .احساس میکردم سرم داره گیج میره .متوجه خون های روی دستم شده بودم اما تعادلی روی خودم نداشتم .

علی دستش رو جلوی بینی ام گرفت سعی میکرد خون های روی صورتم رو پاک کنه .

حالم که کمی بهتر شد به آرش نگاه کردم که مظلوم گوشه ای ایستاده وداره به سرزنش های ستاره گوش میده بهش خندیدم وگفتم: چته تو؟ چرا اینجوری

آرش لبخند غم زده ای زد وگفت: باور کن از روی قصد نبود

-نمیگفتی من فکر میکردم از روی قصد زدی .اتفاق دیگه میفته .ستاره تو هم حق نداری به داداش من چیزی بگی ها .

منظورم به آرش بود نمیخواستم عذاب وجدان بگیره واین خوشیمون بهش زهر بشه.

با علی رفتیم کنار آبی که از روی جوب ها رد میشدند نشستیم علی اون ور جوب آب بود منم هم این ور .عاشق اینجا بودم خیلی قشنگ بود و آبشارهای فوق العاده شیکی داشت .

علی : بهتری خانمم ؟

-آره خوبم .اما تو بدجور ترسیده بودی ها

-وقتی صورتت رو پراز خون دیدم احساس کردم قلبم دیگه نمیزنه .ترس مال یه لحظه اش بود مخصوصا که جواب هم نمیدادی

-واقعا اون لحظه متوجه حالم نمیشدم

-قربونت برم الان بهتری عزیزم ؟

-آره بابا خوبم .

برگشتیم پیش مامانینا سفره رو انداخته بودند و آرش و پیمان هم جوجه ها رو سیخ کشیده بودند نشستم پیش علی .علی هم تا میتونست جوجه به خوردم میداد و میگفت: خون ازت رفته بخور تقویت شی .

اما من به حرفش گوش ندادم به اندازه ای که جا داشتم خوردم .

هوا داشت تاریک میشد که کم کم وسایل هامون جمع کردیم و به خونه اومدیم علی گفت:

مهتاب

-جانم

-میگم خسته نیستی بریم یه سری به خونه ما بزنیم چند وقته نرفتیم میترسم مامان ناراحت بشه

با این که هنوز از دست فرخنده خانم ناراحت بودم اما گفتم : باشه اشکال نداره بریم

وسایل ها رو خونه گذاشتیم و اومدیم خونه فرخنده خانم .مژگان هم طبق معمول اونجا بود .با

دیدن ما روبه علی گفت: سلام داداش خوبی

-سلام مژگان مرسی .کی اومدین

-یه یه ساعتی میشه .

فرخنده خانم هم گفت: امروز میخواستم پیام به نسرین بگم یه پارچه برام بدوزه اما کارگاه بسته بود خونه هم اومدم هیچکی دروباز نکرد کجا بودید ؟

هرچی به علی چشم واپرو اومدم که نگه کجا رفته بودیم اما از دهنش در رفت وگفت : رفته بودیم بیرون جاتون خالی خیلی هم خوش گذشت

فرخنده خانم گفت: اگه جام خالی بود یه تعارف خشک و خالی میزدین من هم میومدم حتما جام خالی نبوده . کیمیا هم بود؟ آخه درخونه اون هام رفتیم

علی حرفی نزد مژگان گفت: آره دیگه مهتاب اصلا برای مامان ارزش قائل نمیشه بیچاره مامان همش توی خونه میمونه خسته میشه . حقش بود به این هم میگفتین

علی : تودخالت نکن مژگان

فرخنده خانم: حتما کیمیا از من عزیز تر بوده که اونو با خودشون بردن و منو نه . باشه مهتاب خانم خوب احترام خودت رو به من نشون دادی

علی : اون تقصیری نداره به اون گیر نده مادر

فرخنده خانم : مگه من چی میگم . غلط میگم این که منم باید میومدم . ستاره از خواهرات برات مهم تر بود که به این ها نگفتی

علی : مامان مگه کجا رفتیم اینجوری میکنی . شام و بردیم توی یه پارک خوردیم واومدیم . مگه شما رفتی اصفهان و شیراز به مامان نسرین نه به مهتاب گفتی

-اون فرق داشت با منم بحث نکن . موضوع سر احترامی که شما به من نداشتین وگرنه اگر هم میگفتین من افتخار نمیدادم پیام . واقعا توی کار این نسرین موندم با یه دختره مطلقه چه جوری روش شده بیاد بیرون . والا من که روم نمیشه

احساس میکردم دلم میخواد خرخره فرخنده خانم رو ...

برگشتم با شجاعتی که از خودم بعید میدونستم گفتم: اگه یکم لیاقت وزبون شیرین داشتن
 حتما میگفتیم بیان یه نفر جای آدم رو تنگ نمیکنه اما به قدری حرف هاتون تلخه که آدم از
 پشتون فرار میکنه

مژگان درحالی که صداش میلرزید رو به علی گفت: این دختره ... رو از این خونه ببر بیرون

-میرم نترس توی این خونه نیمونه

اومدم بیرون. بیچاره علی نمیدونست بیاد دنبالش من یا بمونه پیش مادرش اما من حق رو به خودم
 میدادم وانتظار داشتم بیاد دنبالم .

وقتی رسیدم خونه احساس کردم هر چی خوردم داره میاد بیرون. دویدم سمت دستشویی هرچی
 خورده بودم اومد بالا همیشه همینجوری بودعصبی که میشدم میزد به معدم نشستم روی تخت
 وبلند بلند زدم زیر گریه. تنم از سرما حرف هایی که شنیده بودم میلرزید. همه ریختند بیرون وبه
 میپرسیدند چی شده همون لحظه علی در وباز کرد واومد داخل با دیدن من توی اون حال دوید از
 خونه پتوم آورد وپیچید دورم وبردتم خونه. بغلم کرده بود واجازه نمیداد هیچکس نزدیک بشه
 تا حالا اینجوری نشده بودم دندون هام به هم میخورد وچشمام باز نمیشد فقط تن گرم علی
 بودوبوسه هاش که احساس میکردم

هوا داشت تاریک میشد که کم کم وسایل هامون وجمع کردیم وبه خونه اومدیم علی گفت:

مهتاب

-جانم

-میگم خسته نیستی بریم یه سری به خونه ما بزنیم چند وقته نرفتیم میتروسم مامان ناراحت بشه

با این که هنوز از دست فرخنده خانم ناراحت بودم اما گفتم: باشه اشکال نداره بریم

وسایل ها رو خونه گذاشتیم واومدیم خونه فرخنده خانم. مژگان هم طبق معمول اونجا بود. با
 دیدن ما روبه علی گفت: سلام داداش خوبی

-سلام مژگان مرسی. کی اومدین

-یه یه ساعتی میشه .

فرخنده خانم هم گفت: امروز میخواستم پیام به نسرین بگم یه پارچه برام بدوزه اما کارگاه بسته بود خونه هم اومدم هیچکی دروباز نکرد کجا بودید ؟

هرچی به علی چشم واپرو اومدم که نگه کجا رفته بودیم اما از دهنش در رفت وگفت : رفته بودیم بیرون جاتون خالی خیلی هم خوش گذشت

فرخنده خانم گفت: اگه جام خالی بود یه تعارف خشک و خالی میزدین من هم میومدم حتما جام خالی نبوده . کیمیا هم بود؟ آخه درخونه اون هام رفتیم

علی حرفی نزد مژگان گفت: آره دیگه مهتاب اصلا برای مامان ارزش قائل نمیشه بیچاره مامان همش توی خونه میمونه خسته میشه . حقش بود به این هم میگفتین

علی : تودخالت نکن مژگان

فرخنده خانم: حتما کیمیا از من عزیز تر بوده که اونو با خودشون بردن و منو نه . باشه مهتاب خانم خوب احترام خودت رو به من نشون دادی

علی : اون تقصیری نداره به اون گیر نده مادر

فرخنده خانم : مگه من چی میگم . غلط میگم این که منم باید میومدم . ستاره از خواهرات برات مهم تر بود که به این ها نگفتی

علی : مامان مگه کجا رفتیم اینجوری میکنی . شام و بردیم توی یه پارک خوردیم واومدیم . مگه شما رفتی اصفهان و شیراز به مامان نسرین نه به مهتاب گفتی

-اون فرق داشت با منم بحث نکن . موضوع سر احترامی که شما به من نداشتین وگرنه اگر هم میگفتین من افتخار نمیدادم پیام . واقعا توی کار این نسرین موندم با یه دختره مطلقه چه جوری روش شده بیاد بیرون . والا من که روم نمیشه

احساس میکردم دلم میخواد خرخره فرخنده خانم رو ...

برگشتم با شجاعتی که از خودم بعید میدونستم گفتم: اگه یکم لیاقت وزبون شیرین داشتن
حتما میگفتیم بیان یه نفر جای آدم رو تنگ نمیکنه اما به قدری حرف هاتون تلخه که آدم از
پیشتون فرار میکنه

مژگان درحالی که صداس میلرزید رو به علی گفت: این دختره ... رو از این خونه ببر بیرون

-میرم نترس توی این خونه نیمونه

اومدم بیرون. بیچاره علی نمیدونست بیاد دنبال من یا بمونه پیش مادرش اما من حق رو به خودم
میدادم وانتظار داشتم بیاد دنبالم .

وقتی رسیدم خونه احساس کردم هر چی خوردم داره میاد بیرون. دویدم سمت دستشویی هرچی
خورده بودم اومد بالا همیشه همینجوری بودعصبی که میشدم میزد به معدم نشستم روی تخت
وبلند بلند زدم زیر گریه. تنم از سرما حرف هایی که شنیده بودم میلرزید. همه ریختند بیرون وبه
میپرسیدند چی شده همون لحظه علی در وباز کرد واومد داخل با دیدن من توی اون حال دوید از
خونه پتوم آورد وبیچید دورم وبردم خونه. بغلم کرده بود واجازه نمیداد هیچکس نزدیک بشه
تا حالا اینجوری نشده بودم دندون هام به هم میخورد وچشمام باز نمیشد فقط تن گرم علی
بودوبوسه هاش که احساس میکردم

از خواب که بیدار شدم خودمو توی بغل علی دیدم به ساعت نگاه کردم دو نیم شب رو نشون
میداد. نگاهی به علی انداختم که با اخم هایی درهم چشمهائش رو بسته وخوابیده. میدونم چقدر
به خاطر این دعواها عذاب میکشه نمیدونه باید طرف من باشه یا طرف من. اینو میدونه که حق با
من اما خب اونم مادرش اگه خدای نکرده چیزیش بشه خواهراش درسته علی رو قورت میدن. اما
من بایدچیکار کنم؟ نگاهی کنم تا هرچی که میخواد بارم کنه؟ نمیتونم! اگه فقط به خودم تیکه
وتوهین کنم به خاطر علی تحمل میکنم به خاطر زندگیم وراحتی شوهرم گوشهامو میگیرم تا
نشوم اما فرخنده خانم بدون هیچ رعایتی به مامانم وبه پریسا توهین میکنه. آدم هم میتونه این
همه نامرد وسنگ دل باشه .

ای کاش یکی بود که بهش میگفت: با این کارهات فقط پسرت وآزار میدی و خواب وخوراک وازش
گرفتی. اگه علی براش مهم بود هیچ وقت این کار ونمیکرد .

پتو رو روی علی کشیدم و خودم هم کنارش دراز کشیدم و تا صبح به حرفهای فرخنده خانم و سرنوشتی که در انتظارمه فکر کردم.

.....

برای تولد پیمان هممون پول روی هم گذاشتیم یه گوشی مدل بالای خوشگل خریدیم. هیچ وقت دلم نمیخواست داداشم جلوی دوستاش کم بیاره برای همین همیشه پشتش بودم و سعی میکردم که براش بهترین لباس ها و کفش ها رو بخرم. من بیشتر حقوق خودم رو برای پیمان خرید میکردم چون واقعا مامان هم نمیتونه از پششون بریاد.

خدا میدونه وقتی که گوشی رو بهش دادیم چقدر خوشحال شد. فکر میکنم اون بهترین تولدی بود که براش گرفته بودیم. خلاصه چند روزی بود که گوشی اصلا از دست پیمان نمیفتاد اول فکر میکردم داره باهاش کار میکنه تا بیشتر یاد بگیره اما وقتی صحبت کردن هاش توی حیات هم شروع شد شک منم دوبرابر شد.

اون روز دور سفره نشستیم بودیم و داشتیم شام میخوردیم که گوشی پیمان زنگ خورد. نگاهی بهش انداخت و لبخندی روی لبش اومد و رفت بیرون. علی پخی زد زیر خنده گفت: مامان عروس دار شدی رفت

مامان : برو بابا هنوز بچه است

-منم فکر میکنم مامان یه خبرایی هست این خیلی داره با گوشی اش ور میره

-خودمم حواسم بهش هست. ایسالله که از این خبرها نیست شامتون رو بخورید

من و علی بهم نگاه کردیم و چشمک زدیم. سفره رو که جمع کردیم باعلی رفتیم حیات و کنار پشت پیمان و استادیم هنوز داشت با تلفن صحبت میکرد.

- فردا میام جلوی مدرسه ات میبینمت .

.....

- ترس نداره ؟

.....

- من این حرفها حالیم نیست . من دلم برات تنگ شده میخوام پیام ببینمت

.....

- باشه حالا فردا زنگ میزنم باهم صحبت میکنیم

.....

- خدافظ

برگشت وبا دیدن ما کپ کرد وگفت: از کی شما اینجا یید ؟

- با کی حرف میزدی ؟

- با یکی از دوستانم .

- کدوم دوستت که مدرسه میره

- تو نمیشناسیش ورفت داخل

علی دستم رو گرفت وگفت: خیلی بهش گیر نده حتما دوست دخترشه . به هر حال توی این سن همه یه نفرو دارند

- من که چیزی نمیگم . با هر کی خواست باشه

- علی

- جون علی . قربون اون علی گفتنت بشم

-خیلی خب. تو تاحالا دوست دختر نداشتی

-چرا.

برگشتم وبا تعجب بهش نگاه کردم که اون گفت: نزدیک های پنج شش تا داشتم با هم میرفتیم بیرون میگشتیم تازه خونمون اومده بود من هم خونشون رفته بودم

-زدم روی بازوش وگفتم: خیبی بی مزه ای دارم باهات جدی صحبت میکنم

-آخه این چه سوالی قشنگم. تو منو نمیشناسی

-آدمیزاد دیگه گفتم شاید شیطون گولت زده باشه.

-نخیز شیطون گولم نزده. اما خب از دوره دبیرستان چشم همش پیش یه دختر خانم خوشگل وقشنگ بود

-علی اون موقع ها چه حسی داشتی

-یه حس خیلی خوب بود. همش منتظر میشدم از مدرسه بیای ببینمت. یادته من همیشه جلوی چشم تو بودم دلم میخواست یه جورایی خودمو بهت نشون بدم یا همش منتظر بودم ببینم دوستات ازت حرف میزنن همیشه دوست داشتم یه چیزی درموردم بگی اما تو بی احساس نامرد همش سرت به کار خودت بود

-خوب من از کجا میدونستم که تو منو دوست داری. اما خب منم از تو خوشم میومد هم خوشگل بودی هم باحال اما یه نگاه من به تو باعث کلی حرف ها میشد

-آره بدی این محله همینه. پاشو بریم تو هوا خیلی سرد شد

اومدیم خونه. بااین که علی میگفت ممکنه یه دوستی ساده باشه اما من مطمئن بودم یه چیزی فراتر از دوستیه. پیمان آدمی نبود که بخواد با کسی دوست بشه. به هر حال من برادرم رو بهتر از علی میشناسم.

مطمئن بودم فردا پیمان به دیدن همین دختر خانم میخواد بره والبته همین طور هم شد وخیلی خوشگل وشیک کرد رفت بیرون. رفتم دنبالش ونوی حیات نگهش داشتم وگفتم: داری میری بینیش؟

-کیو؟

-همون که به خاطرش اینجوری تیپ زدی .

-مهتاب چرا گیر میدی؟

-داداشم من گیر نمیدم اما میخوام بدونم کیه؟ چون مطمئنم قصد تو دوستی نیست هست؟
-نه نیست .

-پس چی؟ ازدواج؟

-آره

-با کدوم پول؟ با کدوم شغل وخونه

-همین الان که نمیخوام برم خواستگاریش .

-پیمان عصابم رو خورد نکن. دختر مردم رو بازی نده

-بازی چیه خواهر من؟ من دوسش دارم

-پیمان من دارم هر لحظه بیشتر نگران تر میشم .

-نگرانی نداره خواهر من. من بهش گفتم. گفتم اگه منو میخوای همین امسال نباید ازم توقع خواستگاری اومدن رو داشته باشی باید چندسال با هم دوست باشیم تا بتونم درس بخونم کار کنم. شرایطم رو جور کنم .

-اسمش چیه؟

-مهسا

-برو دیرت نشه .

پیمان هم انگار منتظر همین حرف بود سریع خدافظی کرد و رفت و من وبا هزار تا فکر تنها گذاشت . پیمان فقط هجده سالش بود . آدم مگه توی این سن عاشق میشه . وجدانم جواب داد شوهر خودت تو پانزده سالگی عاشقت بوده این که چیزی نیست .

تلفن های پیمان همونجوری ادامه داشت اما جالب تر از اون این بود که پیمان درس خون تر شده بود و از کنار کتاب هاش تکون نمیخورد و فقط تست میزد...

یه روز رفتم پیشش و ازش خواستم این مهسا رو بهم نشون بده . پریسا و مامان خیلی کار نداشتند اما من واقعا سیریش شده بودم و دلهم میخواست سر از کار پیمان و این همه تحول در بیارم . پیمان هم وقتی دید که من اصلا کوتاه نمیام و همونجور سیریش شدم . گفت که یه روز یه جا قرار میذاره که بریم ببینمش

.....

تازه از آموزشگاه اومده بودم که پیمان اومد استقبال و گفت: امروز میخواد بره کلاس زبان بهش گفتم جلوی پارک منتظرمون باشه
-خیلی هم عالی . الان حاضر میشم میریم .

اومدم خونه و آرایشم رو تمدید کردم و لباس های رسمی آموزشگاه رو درآوردم و یه مانتو شیک بهاری رو پوشیدم .

با پیمان راه افتادیم سمت پارکی که میگفت . جلوی پارک پیمان ایستاد و بعد هم لبخندی زد و دست تکون داد و گفت: اون هاش

نزدیکش شدیم یه دختره نه خیلی خوشگل و نه خیلی زشت . چشمنهای مشکی و پوستی که تقریبا به سبزه میزد . باهاش دست دادم و گفتم: خیلی خوشوقتم عزیزم

-منم همین طور

روی نیمکت ها نشستیم و بهش گفتم: خانوادت میدونن با پیمان دوستی .

-مامانم وخواهرام میدونن

نه انگار واقعا موضوع جدیه .دوباره پرسیدم: هیچ مخالفتی ندارند ؟

-خوب دوست ندارند رابطمون اینجوری باشه اما خب خیلی هم عصبی نشدن.

تو دلم گفتم : واقعا چه خانواده بی بخاری

وقتی مهسا به ساعتش نگاه کرد من بلند شدم وگفتم: بهتر برید شما ممکن دیرت بشه عزیزم .

-ممنون پس با اجازه

پیمان ومهسارفتند ومن هم به اون ها نگاه کردم .یعنی واقعا پیمان شریک زندگیشو پیدا کرده؟؟؟

از مهسا خوشم اومده بود .دختر خوب وسرسنگینی بود .توی مراسم های مختلف همیشه باهم در

ارتباط بودیم وکماکان به هم اس میدادیم چند باری هم بیرون دیده بودمش دختر خیلی خوبی

بود وبه پسرهای دیگه رو نمیداد معلوم بود که پیمان رو دوست داره .

صبح که از خواب بیدار شدم احساس کردم دارم از استرس میمیرم حتی چند بار هم توی

دستشویی عق زدم .مامان اصرار داشت با این حالم نرم آموزشگاه اما خودم فکر میکردم با رفتن

به اونجا از اضطراب لعنتی ام کم میشه .اما این طور نشد وتوی کلاس هم حالم خیلی بد بود حتی

بدتر هم شده بودم همش فکرم توی خونه بود که نکنه اتفاقی براشون بیفته و....

کلاسم که ساعت هشت تموم شد علی اومد دنبالم وبا دیدنم گفتم: چرا اینجوری ؟

-حال خوب نیست دارم از استرس میمیرم

-مامان میگفت :حالت خوب نبوده

-آره خیلی استرس دارم

-آخه خانمم چرا خودت اذیت میکنی هیچی نمیشه بخدا .

-دست خودم که نیست .من که بهش نمیگم استرس بیا من ونگران کن

-میتونی که بهش فکر نکنی

-این مثل اون استرس ها نیست همیشه بهش فکر نکرد

-داری منم نگران میکنی ها مهتاب

حرفی نزدم واز پنجره بیرون ونگاه کردم .جلوی در خونه علی من رو پیاده کرد روبهش گفتم: تو
نمیایی خونه

-نه خیلی خسته ام عزیزم .اجازه بدی میرم خونه استراحت کنم

-مواظب خودت باشیا .بذار حداقل خیالم از تو راحت باشه

-هستم خانمم نترس بیرون نمیرم .میرم که بخوابم

خم شد ودستم وبوس کرد شب بخیری بهش گفتم وازماشین پیاده شدم واوادم خونه .مامان
روپشت چرخ خیاطی دیدم اما نگران

روی صندلی که کنار میز بود نشستم وگفتم : خوبی مامان

-ها ؟ تویی مادر ؟ کی اومدی

-حواست کجاست .همین الان

-هیچی مادر یکم نگران پیمانم از صبح که رفته تا الان نیومده

نگاهم به ساعت افتاد که نه وده دقیقه رو نشون میداد .نمیدونم چرا استرسم خیلی زیاد شد .

ساعت ده مامان دیگه از پشت چرخ خیاطی اومد کنار وداشت توی خونه راه میرفت وصلوات
میفرستاد .منم که حالم گفتن نداشت.

باز عزیز بود که کمی بهمون دلداری میداد .ساعت یازده دیگه طاقت نیاوردم زنگ زدم به
مهسا.بعد از چند تا بوق جواب داد

-بله

-سلام مهسا جان مهتاب هستم خواهر پیمان .

-سلام بله شناختم .حالتون خوبه

-ممنون عزیزم ببخشید دیر وقت مزاحمت شدم

-نه خواهش میکنم .چیزی شده ؟

-تو از صبح پیمان رو ندیدی ؟

-نه من تهران نیستم اومدیم شمال چطور مگه ؟

-هیچی مواظب خودت باش

-توروخدا بگید چی شده ؟

-هیچی عزیزم پیمان از صبح رفته خونه .تا الان برنگشته یکم نگرانیم

-شاید پیش دوستاش .بهشون زنگ زدین

-پیمان معمولا با دوستاش بیرون نمیموند .دوستاش هم مثل پیمان

-من واقعا نگران شدم .یعنی کجا ممکن رفته باشه

-نگران نباش عزیزم ایشالله که هیچی نیست

-تو روخدا منو بی خبر نذارید ها .

-باشه فعلا خدافظ

-خدافظ

بعد از قطع کردن تلفن نشستم روی زمین وگوشی وبه پیشونیم چسبوندم .مامان همون جور که

راه میرفت گفت : زنگ بزنی بذار علی بیاد اینجا .الان که باید اینجا باشه نیست

-چیکار کنه خب مادرمن .خسته بود رفته بخوابه

شماره اش رو گرفتم بار اول جواب نداد اما بار دوم با صدای خواب آلودی گفت : جانم مهتاب

-الو علی ؟

-چی شده خانم این موقع شب

-پاشویا اینجا

-انگار نگران شده بود با صدای هوشیار شده ای گفت: چی شده مگه

-پیمان تا الان خونه نیومده

-شاید پیش دوستاش

عصبی شدم وگفتم: میای یا نه

-باشه باشه تو عصبی نشو اومدم

تلفن و قطع کردم وبه مامان نگاه کردم که پریسا داشت بهش آب قند میداد. علی اومد خونه وبا

دیدن حال وروز ما گفت: چرا بیخودی به دلتون بد راه میدید. ایشالله که هچی نشده

انگار مامان ممنتظر همین حرف بود تا بزنه زیر گریه. ساعت دوازده ونیم حال علی هم بد شده بود

اما من وگرفته بود بغلش که فقط توی این اوضاع من بی هوش نشم.

تلفن که زنگ خورد هممون شیرجه بردیم سمت تلفن اما علی نداشت و خودش صحبت کرد

-بله؟

.....

-بله همین جاست.

.....

-از کجا

هممون نگاه هامون به علی بود که بفهمیم موضوع چیه واز کجا زنگ زدن.

علی که تلفن رو قطع کرد نگاهی بهمون انداخت وگفت: باید بریم کلانتری.

مامان زد روی صورتش وگفت: یا امام حسین.

پریسا: چرا؟ مگه پیمان چیکار کرده؟

-باید بریم اونجا متوجه همه چی میشیم

سریع لباس هامون رو پوشیدیم وسوار ماشین شدیم. آروم آروم اشک میرختم وهمه فکرم پیش پیمان بود یعنی چیکار کرده بود داداش من زورش به یه گنجیشک هم نمیرسید اما الان سر از کلانتری در آورده

جلوی کلانتری پیاده شدیم باهزار خواهش والتماس رفتیم داخل کلانتری. خیلی استرس داشتم فقط میلرزیدم.

بعد از چند دقیقه رفتیم داخل. مرد روبه رومون که همه سرباز ها بهش میگفتند جناب سروان پرونده آبی رنگی رو گذاشت جلوش وگفت: همراه آقای پیمان

نداشتیم حرفش تموم شه وگفتیم بله بله ماییم

علی گفت: موضوع چیه جناب سروان.

-ایشون با موتور تصادف کردن. متاسفانه کسی که بهشون زدن والان توی بیمارستان وحالش زیاد خوب نیست. دوم این که گواهینامه هم نداره

مامان سرش رو گرفت وروی صندلی نشست. منم که توی فیلم ها دیده بودم با سند آزاد میکنند گفتم: میشه سند بیاریم؟ همیشه داداشم امشب توی بازداشتگاه نمونه

-نه امشب باید اینجا بمونه.

پریسا: میشه ببینیمش؟

-بله الان میگم بیارنش.

اشکهام با شدت میومد پایین داداش من مگه چند سالشه شب توی بازداشتگاه بمونه. اونم پیمان مظلوم من که زورش به کسی نمیرسید وبا همه مهربون بود. وقتی با دستبند آوردنش احساس کردم یکی داره قلبم رو فشار میده اینی که میگم حرف نیست من واقعا فشار روی قلبم واحساس

کردم

رفت بغل مامان وگفت: مامان تورو خدا غلط کردم مامان گریه نکن مامان تورو خدا ناراحت نشیا
اینجا من دلشوره میگردم میترسم حالت بد شه .

مامان از زور گریه اصلا نتونست حرف بزنه فقط پیمان بوس کرد که یعنی از دستش دلخور نیست.

رفتم سمتش ودستش وگرفتم وگفتم: الهی آبجی قربونت بره ناراحت نباشی ها ما بیرون پیگیر
کارهات هستیم تو فقط غصه نخور ما پشتتیم .برات پتو و غذا واین ها هم میاریم .

-آبجی

-جونم قربونت برم

-مهسا؟ ازش خبر داری؟

-یه ساعت پیش بهش زنگ زدم ببینم ازت خبر داره یا نه خبر نداشت خیلی هم نگران شد

-دلم خیلی براش تنگ شده .

-فردا بیرونی نگران چی هستی؟

-آبجی میترسم بااین کار از دستش بدم؟

-نمیدی .اگه اون به خاطر این مشکل کوچیک بخواد بره همون بهتر که بره

-باشه .آبجی مواظب مامان باش ها تورو خدا نذار خیلی گریه کنه حالش بد بشه .دست عزیز وهم

از طرف من ببوس وبگو خیلی دوسش دارم برام دعا کنه

-باشه داداشم قربونت برم مواظب خودت باش

پیمان وبردن وما هم اومدیم خونه .توی راه سرم رو چسبونده بودم به شیشه وآروم آروم گریه

میکردم .دلم برای داداشم خون بود

چی به مهسا بگم. چیکار میکنه وقتی بفهمه چی شده؟ ولش میکنه؟ اون وقت پیمان چی؟ چه بلایی سرش میاد؟ خدایا این دیگه چه بلایی بود که سرمون آوردی؟

وقتی رسیدیم خونه مامان و عزیز رفتند اتاق عزیز. همدرد هم دیگه بودن دیگه. الان مامان گریه میکرد و میرفت بغل عزیز. پریسا هم که طبق معمول سردرد داشت و رفت که بخوابه.

من و علی هم توی حیات نشستیم و من روی پاهاش دراز کشیدم همدم منم علی بود. اما....

وای به فرخنده خانم فکر نکرده بودم. اون مگه با این موضوع کنار میاد. خدای من جواب خانواده علی رو چی بدم بگم برادرم بازداشتگاه معلوم نیست بره زندان یا نه.

کم از فرخنده خانم به خاطر طلاق پریسا میکشم که اینم اضافه شد.

علی که احساس کرد دارم گریه میکنم بلندم کرد و گفت: خانمم گریه ات واسه چی؟ خوشت میاد قلب منو هی فشار میدی؟ قربون اون اشکات برم من. فردا میریم ازشون رضایت میگیریم

-علی خانواده ات؟ به اون ها چی میخوای بگی؟

-تو فقط به خودت فکر کن. مثل همیشه یه چیز میگن اما خیالت راحت من باهاتم تا آخرش.

صدای موبایلم که بلند شد علی از توی کیفم درش آوردم و گفت: مهساست

به این چی بگم

-راستشو بگو. این فرصت خوبیه که امتحانش بکنی.

-تو هم منو امتحان کردی؟

-آره وبا نمره بیست ازش بیرون اومدی. همین که جلوی خانواده ام پشتم واستادی یعنی این که زن زندگی خودمی

گوشی رو برداشتم و گفتم: جانم مهسا جان

-سلام مهتاب جون ببخشید خیلی دیر وقت زنگ زدم اما باور کنین داشتم از نگرانی میمردم

-حق میدم بهت عزیزم. اشکال نداره بیدار بودیم

-خب چی شد .

همه چی رو براش تعریف کردم فقط صدای اشکهاش بود که میومد . حرفهام که تموم شد گفتم:
مهسا جون میخوای چیکار کنی ؟

-فردا برمیگردم تهران .

-یعنی ...

-من پیمان و دوست دارم مهتاب جون پای همه چی هم واستادم

لبخندی زدم و گفتم: پیمان گفت بهت بگم خیلی دلش برات تنگ شده

-خدافظ

تلفن و قطع کردم و به علی نگاه کردم

و گفتم: دلم برای مهسا میسوزه . خیلی نگران شد

علی : من خیلی نگران این هام سنشون زیاد نیست میرسم کار درستت انجام ندن

-مثلا چی ؟

-خودت بهتر میدونی . به هر حال هر دو تا شون سنشون کمه با این که پیمان پسر خوبییه اما جوون
دیگه

-توباهاش صحبت کن باز شما باهم راحت ترید تا با ما

-باشه تو نگران نباش .

اومدیم داخل و رفتیم اتاق من . روی تخت نشسته بودم علی هم داشت کتاب میخوند گوشی اش که
زنگ خورد نگاهی بهش انداخت و گفت: از خونه است

-بزن بلندگو

-باشه

جواب داد وگفت: بله ؟

-سلام مامان خوبی

-سلام پسرم کجایی ؟

-خونه مهتاب ینام

-مادر اگه مهتاب اجازه داد یه خونه خودتم بیا یه سری بزن

-مامان مهتاب چیکار داره بیچاره خودم دلم میخواد پیشش باشم

-یعنی من هیچی دیگه ؟ دلت نمیخواد پیش من باشی .نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار

-این چه حرفیه آخه مادر شما عزیز منی

-اگه عزیزتم الان بیا خونه

-مامانم مهتاب حالش زیاد خوب نیست من الان باید پیشش باشم

-این خانواده آخر تورو دق میدن .باز چه اتفاقی افتاده

علی گوشی رو از بلندگو درآورد وگفت: من بعدا میام خونه باهم صحبت میکنیم خدافظ

نگاهی به من کرد .سرم وانداختم پایین واشکم رو با دستم پاک کردم اومد نزدیکم .صورتش فقط

یه سانت با صورتم فاصله داشت اشکهام وپاک کرد وگفت: مهتابم .چراگریه میکنی خانمم .من از

طرف مامانم شرمنده ام .گریه نکن مرگ علی جیگر منو خون نکن

-علی

-جون علی .چیہ نفسم

-مامانت حق داره .اومدی با یه نفر ازدواج کردی که همش براشون مشکل پیش میاد

-ناشکری نکن مهتاب .قدر خانواده خوبت وبدون

-میدونم ناشکر هم نیستم. اما در این که بخواد مامانت راضی نباشه بهش حق میدم

-تو به اون فکر نکن. به من فکر کن. مهتاب

مهربون نگاهش کردم ومنتظر شدم ببینم چی میخواد بگه. توی این چند وقت از علی خیلی دور بودم واصلًا بهش توجه نداشتم اما خب الان وقتش بود که کمی به شوهرم به زندگی خودم توجه کنم.

گفت: تو هیچ وقت به من نگفتی چقدر منو دوس داری .

-یعنی نمیدونی؟

-دلَم میخواد خودت بگی

-خیلی دوست دارم. خیلی زیاد واین که حرفهات وبودنت مثل قرص آرامش بخش میمونه. باورت همیشه علی اگه الان توی این وضعیت تو پیشم نبودی معلوم نبود چه بلایی سرم میاد .

توی چشمهای علی نگاه کردم. چشمه‌هاش برق میزد انگار این حرفهام بعد از مدتها بهش انرژی داده بود. همیشه که ما زن ها نباید محبت ببینیم بعضی مرد هاهم دوست دارند محبت ببین.

قرار بود امروز به همون بیمارستانی بریم که پیمان بهش زده بود. خیلی نگران بودم چون جناب سروان هم گفته بود حالش زیاد خوب نیست اما خب کاری که باید انجام میدادیم ومیرفتیم اونجا .

باعلی سوار ماشین شدیم وبه سمت بیمارستان راه افتادیم. علی اصلا نداشت مامان وپریسا بیان منم به زور خودمو توی ماشین انداختم که ببینم چه خبره .

توی کوچه فرخنده خانم با همسایه ها نشسته بودند علی از دور برای مامانش دست بلند کرد اما خب من بد بود نرم پیشش. علی تا ماشین رو از توی کوچه در بیاره من رفتم سمتش وروبه فرخنده خانم گفتم: سلام مامان .

به بقیه هم سلام دادم. فرخنده خانم گفت: کجادارید میرید .

با این که میدونستم این موضوع مثل یه سوژه مهم توی کوچه میپیچه اما گفتم: بعدا بهتون میگم

-باشه علی میگه بیا

- با اجازه فعلا

اومدم وسوار ماشين شدم . علي گفت : گفتي بهشون

- نه با اين كه ميدونم اين موضوع مخفي نيمونه اما نتونستم جلوي جمع بگم

- كار خوبي كردي عزيزم . الان ميريم اونجا ايشالله كه هيچي نشده

گفتم: خداكنه .

تا برسيم به اونجا توي دلم همش صلوات ميفرستادم ونذزهاي مختلف ميكردم . جلوي بیمارستان

كه رسيديم پاهام ياري نميكرد كه از ماشين پياده شم علي برگشت سمت وگفت: پس چرا پياده

نميشي ؟

- نميتونم خيلي ميترسم .

- اگه نميتوني نيا . بشين من برم .

- نه نه ميام .

با هر بدبختي بود از ماشين پياده شدم . دست علي ومحكم گرفته بودم كه نيستم . علي رفت سمت

ايستگاه پرستاري وگفت: ببخشيد آقاي حميد محمدي رو اينجا بستري كردند .

خانمه همون اسم وتوي كامپيوتر وارد كرد وگفت : بله توي ليست تصادفي ها هستند

علي : حالشون چطوره ؟

- خوب نيست توي كما هستند .

نشستم روي زمين علي گفت: كي بهوش ميان

اون ديگه دست ما نيست .

احساس ميكردم ميخوام بالا بيارم يعني چه بلایي سر پيمان مياد چيكار كنم من خدای من . به

مامان چي بگم ؟ چه جوري مهسا رو دلداري بدم خدایا داداشم سني نداره خدا جونم خودت

نجاتش بده خدایا توروبه حسين ات قسم ميدم خودت داداشم ونجات بده .

علی : جناب سروان ما الان باید چیکار کنیم ؟

-سعی کنید تا پرونده دادگاه نرفته رضایت خانواده مصدوم رو جلب کنید وگرنه کار سخت تر میشه و مجرم باید بره زندان

با اومدن اسم زندان دستام لرزیدن وبی حس شدن .علی گفت : همیشه سند بیاریم

-نه وراهش رو کشید ورفت

روبه علی گفتم: چیکار کنیم؟

-اگه نظر منو میخوای بهتره فردا پس فردا بریم اینجوری هم اون ها کمی آروم شدن هم ما میتونیم یکم فکر کنیم

-باشه هر چی تو بگی

سوار ماشین شدیم وروبه علی گفتم: جلوی آموزشگاه نگه دار برم ببینم چه خبره هم چند روز مرخصی بگیرم اصلا تمرکز ندارم برم سرکلاس

-باشه عزیزم

وارد آموزشگاه شدم بادیدنم همه از جاشون بلند شدن و خبر پیمان ومیگرفتند دیگه داشت عصابم خورد میشد .رفتم سمت دفتر مدیر آموزشگاه وموضوع رو براش تعریف کردم .خانم خیلی خوبی بود چون همه ی روزهامو رفته بودم یه هفته هم بهم پاداش داد ویه هفته هم خودم از قبل مرخصی داشتم.ازش تشکر کردم واومدم بیرون .علی با دیدنم گفت: چی شد؟

-هیچی دو هفته مرخصی گفتم .فقط توی همین دوهفته پیمان باید بیرون وگرنه اصلا روحیه کلاس رفتن وندارم

-مهتاب من خیلی نگرانتم .همش استرس داری ،توی خواب ناله میکنی ،درست غذا نمیخوری .من بهت حق میدم به خاطر برادرت خواب وخوراک نداشته باشی اما این درسته که با غذا نخوردنت من وخانواده ات رو نگران کنی .مامانت الان همه فکرش پیش پیمان ،تو دیگه نمک روی زخمش نباش .شما الان یه خانم بزرگی که نامزد داری میخوای بشی زن زندگی من .اگه توی

زندگیمون از این مشکل ها پیش بیاد میخوای اینجوری باشی .من دلم میخواد همونجور که تو توی مشکلات به من تکیه میکنی منم بهت تکیه کنم مهتاب.

-چشم مواظب خودم هستم .

تلفنم که زنگ خورد علی حرفی رو که میخواست بزنه رو قطع کرد ومنتظر شد که جواب بدم
-بله ؟

-سلام مهتاب جون مهسا هستم!

-خوبی مهسا جان ؟بخشید نشناختم

-خواهش میکنم حالتون خوبه

-ممنون .کجایی ؟

تهران هستم .میخواستم اگه میشه امروز ببینمتون

-حتما کجا ؟ کی ؟

-ساعت ۵ همون پارکی که با پیمان اومده بودید خوبه ؟

-باشه عزیزم ساعت ۵ میبینمت

-سلام برسونید خدافظ

-خدافظ

بعد از قطع کردن تلفن علی گفت: مهسا بود ؟

-آره میخواست ساعت ۵ برم همون پارکی که اولین بار مهسا رو اونجا دیدم

-دختر خوبیه .معلومه پیمان رو خیلی دوست داره که اینجور پیگریه .امیدوارم دوست داشتن پیمان هوس نباشه که بدجور ضربه میخوره

-نه بابا تو پیمان ونمیشناسی که چقدر احساساتیه

ساعت پنج که شد لباس پوشیدم و حاضر و آماده اومدم بیرون و رفتم به همون پارک. توی راه حرفهامو با خودم مرور میکردم. اصلا نمیدونستم باید چی بهش بگم یا چه جوری بگم. توی پارک دیدمش که روی نیمکت نشسته بود رفتم سمتش و بهش دست دادم. نگاهی بهم انداخت و گفت: از دیروز که اومدم دارم از نگرانی پر پر میزنم چی شده مهتاب جون؟ پیمان الان کجاست؟ همه چیو براش تعریف کردم وقتی سرم و آوردم بالا فقط اشک هاشو میدیدم بغلش کردم. سرشو گذاشت روی سینه ام وهای های گریه کرد. و توی همون حالت میگفت: مهتاب جون چی میشه؟ اگه بهوش نیاد سر پیمان چی میاد.

-نمیدونم عزیزم ایشالله که بهوش میاد نگران چی هستی عزیزم ها؟؟؟

-شما رفتید بیمارستان. حالشو پرسیدید

-آره عزیزم توی کماست. بهوش اومدنش هم دست ما نیست.

کمی باهم حرف زدیم و بعد هم خدافظی کردیم. دلم براش سوخت چقدر ناراحت شد به وفاداریش احسنت گفتم.

قرار بود اون شب شام برم خونه علی ینا. از الان توی دلم عزا گرفته بودم. به خانواده علی چی میخواستم بگم

جلوی در فرخنده خانم اینا رسیدم و در زدم. مریم دروباز کرد و رفت رفتم داخل و با چشم دنبال علی گشتم اما نبود به فرخنده خانم سلام کردم

-سلام مامان

-سلام خانم چطوری

-ممنون. شما خوبین؟ شرمنده توروخدا دیر اومدم همه کارها موند برای شما

-ما به کار عروس احتیاج نداریم فردا یه جاش درد بگیره پسرمون رو میندازه به جونمون

-مامان من کی علی رو به جون شما انداختم

-هی دیگه

از کنار حوض بلند شد و رفت داخل منم رفتم اتاق علی و لباس هامو عوض کردم. علی اومد داخل و گفت: ایا؟ مهتاب کی اومدی؟

-سلام همین الان اومدم.

-چه خبر؟ دیدیش؟

-آره. نمیدونی که چه جووری گریه میکرد. جیگرم برایش کباب شد

-ای داد بی داد ببین چه جووری زندگی دختر مردم هم بهم ریختیم. الان مگه اون بیچاره میتونه درسش و بخونه

-علی

-جانم

-تو به فکر پیمانی یا درس خوندن دختر مردم؟

-به فکر پیمان که هستم اما اون بیچاره که هنوز تعهدی به پیمان نداره که از زندگیش بیفته.

رفتم نزدیکش و گفتم: فکر این که بخوای به مهسا بگی بره دنبال زندگیش از سرت بنداز. پیمان بدون مهسا تمومه علی. تنها دلخوشیش توی اون چهاردیواری مهساست که این بیرون منتظرشه

از اتاق اومدم بیرون و رفتم آشپزخونه فرخنده خانم میخواست سالاد درست کردم. ظرفها رو از دستش گرفتم و گفتم بدین من مامان من درست میکنم

-دستت درد نکنه. کارهای پیمان به کجا کشیده؟

-چی بگم

-والا پسرهای امروزه چه سرخود شدن. البته خب بستگی به تربیت خانواده دارم خداروشکر

خداروشکر پسرهای من به قدری باشعور بودن که توی دوره نوجوانیشون دست از پا خطا

نمیکردن

با حرص چاقو رو توی خیارها فرو میبرد و توی دلم به فرخنده خانم نیشخند میزدم .

-حالا حال اون بدبختی که زده بهش چطوره؟

-توی کماست اما دکترها گفتن همین روزها به هوش میاد

-ای مادر تو چه ساده ای .دیگه همه میدونن که یه نفر رفت توی کما دیگه سالم بیرون نمیاد که

دیگه جوابشو ندادم .اونم بیخیال شد مشغول درست کردن غذاهاش شد.ساعت نزدیک های هشت بود که دخترها و پسرهای او آمدن احساس می کردم بین اون ها میخوام خفه بشم .نامردها اینقدر خوشحال بودند و میخندیدند حتی یه ذره هم مراعات من رو هم نمیکردند .مژگان رفت سی دی توی ماشین رو روشن کرد و گفت: محرم نزدیکه بیاید عقده هامون رو برای این دوماه خالی کنیم

نگاه تاسف باری بهش انداختم که دوماه به خاطر امام حسین نمیتونه تحمل کنه .آهنگ شادی رو گذاشتند و همشون افتادن وسط .فرخنده خانم میخندید اما علی هم مثل من ناراحت بود .مثلا آورده بود اینجا روحیه منو عوض کنه .

مژگان بدون این که در نظر بگیره چقدر حالم بده و نگران داداشم هستم با اصرار من رو وسط میکشید اما وقتی بهش رو ندادم و به قول مامانم روی سگیم رو نشون دادم بیخیال شد و رفت . او دم آشپزخونه و برای شام ظرف ها رو گذاشتم سارا اومد توی اتاق و گفت: مهتاب جان خوبی -آره عزیزم خوبم

-از برادرت چه خبر؟ رضایت ندادند؟

-نه تازه فردا میخوام برم پیششون .اما بعید میدونم که رضایت بدن

با فکر این که داداشم الان دوشب توی بازداشتگاه دیوونه میشدم .بغضم گرفت و خودمو مشغول نشون دادم .سارا اومد نشست و منم نشونم کنار خودش .

-چرا خودتو اذیت میکنی با گریه که کاری حل نمیشه؟ به جای این کارها براش دعا کن

-دلم براش کبابه سارا .داداشم فقط هجده سالشه .

-میاد بیرون من مطمئنم .

فرخنده خانم و دخترهاش اومدند داخل وبا دیدن من که چشماهام اشکی اخمشون رو انداختند
مژگان گفت: مهتاب جون تورو خدا گریه هاتو اینجا نبار . ما هم یه روز اومدیم خوش باشیم بیچاره
داداشم

اشکم رو پاک کردم واومدم اتاق علی .موقع شام هم بیرون نرفتم .بذار بفهمن حالم خوب نیست
یعنی چی ؟بذار بفهمن وشاید کمی مراعات من وهم بکنن
علی اومد داخل اتاق وگفت : مهتاب .بیا شام وحاضر کردند .

-تو بخور من اشتها ندارم

-باز شروع کردی ؟تو مگه بهم قول ندادی

-حوصله ندارم علی اذیت نکن

شالم رو که روی صورتتم کشیده بود رو برداشت وگفت: چیزی شده ؟چرا چشمهات قرمز
شال رو دوباره روی صورتتم کشیدم وگفتم : نه چیزی نشده
-چرا شده من تورو خوب میشناسم بیخودی اینجوری نمیشی .

-اذیتم نکن علی حوصله ندارم .

-مگه من شوهرت نیستم ،باید بدونم چی شده که زخم ناراحتی .تودردتو به من نگی به کی میخوای
بگی نازگلم

-میدونم تقصیر منه اما خب دست خودم نیست .نمیتونم پیش خانوادهت بشینم . کارهای شاد اونها
بدون درنظر گرفتن به حال من اذیتم میکنه .ترجیح میدم همین جا باشم .

-حق باتو .نباذ امشب میاوردمت اینجا .تو الان اصلا حوصله این کارها رونداری تقصیر من بود
ببخشید

رفتم نزدیکش و روبه روش نشستم. دستی روی ریش های مشکی اش کشیدم که تازه درآمده بود کردم و گفتم: تو همه اینها رو برای من انجام دادی. برای همین اصلا ازت دلخور و ناراحت نیستم

-پاشو بریم بیرون. هم یه هوایی میخوریم هم اگه گرسنه مون شد بیرون غذا مونو میخوریم

-نه علی پاشو برو غذا تو بخور مامانت ناراحت میشه. برمبگرده یه چیزی بهم میگه

-به حرف شوهرت گوش کن و پاشو حاضر شو.

مانتوم رو تنم کردم و کیف و گوشیم رو هم علی برداشت و رفت بیرون. روبه خانوادش که داشتند شام میخوردند گفت: از همتون معذرت میخوام ما دیگه میریم

فرخنده خانم: وای کجا؟

-میریم بیرون کاری برامون پیش اومده. خوش بگذره بهتون خدافظ

دیگه کسی هیچی نگفت اما موقع اومدن به بیرون صدای مژگان رو شنیدم که میگفت: همیشه خدا همینه گند میزنه به حال مون

یعنی واقعا من اینجوریم؟ یعنی هروقت پیش کسیم به اون خوش نمیگذره. دست علی رو گرفته بودم و توی پارک قدم میزدیم. بهش گفتم: علی

-جون علی

-من آدم کسل کننده ایم؟

-نه خانم من حرف مژگان رو جدی نگیر. تو از همه ی ما شاد تری. سفرت به اصفهان رو یادت نیست از سروکولم بالا میرفتی یادش بخیر چقدر خوش گذشت.

اما الان ناراحتی حقم داری داداشت تکلیفش معلوم نیست اما باز با این حال مراعات منو هم میکنی وزندگیمون رو فراموش نکردی.

حرف های علی همیشه خدا برام آرامش بخش بود، الان هم مثل قبل با حرف هاش انگار بهم آرام بخش تدریق کردند.

-میگم بریم غذا بخوریم؟ من خیلی گرسنه ام....

-من نوکر خانم خوشگلمم هستم. بریم بهت یه شام خوشمزه بدم

بعد از شام اومدیم خونه خودمون. علی هم کنارم موند. روی صندلی نشسته بودم گفتم: علی فردا برای رضایت بریم

-فردا بریم ببینیم اصلا با چه جور خانواده ای طرف هستیم.

-من خیلی استرس دارم.

-نگران هیچی نباش قربون اون شکلت بشم. بخواب خانمم خیلی کمبود خواب داری چشمهات قرمز. یه ذره استراحت کن

چشمهامو بستم. بودن علی باعث شده بود که خیلی راحت به خواب برم

امروز باید میرفتیم با خانواده حمید محمدی صحبت میکردیم وازشون رضایت میگرفتیم. نمیدونم بدن یا ندن اما در هر حال کاری بود که باید میشد. نمیخواستم مامان و عزیز و پریسا بفهمن برای همین خودمون بدون این که چیزی بهشون بگیم رفتیم اونجا.

محله ی خیلی شلوغی بود وخیابون ها تنگ. خانم ها چند نفر چند نفر کناری ایستاده بودند وهر چی بوق میزدی هم کنار نمیرفتن. به علی گفتم: ماشین وهمین جا پارک کن زودی میریم برمیگردیم.

ازیکی از خانم های اونجا آدرس رو نشون دادم واون هم در سفید رنگی روبهم نشون داد. با علی رفتیم سمت خونه ودر زدیم یه خانم پیر درو باز کرد وبا دیدن ما گفت: بله

-ببخشید خانم اینجا منزل آقای حمید محمدی

-بله شما

-من خواهر پیمان هستم همون که با پسر تون تصادف کرد.

-توروخدا خانم چرا اومدین اینجا؟ خواهش میکنم برین الان پسر م میاد خون به پا میکنه

علی : ما که کاری نداریم . فقط اومدیم چند دقیقه باهاتون صحبت کنیم .

-یا امام حسین . توروخدا از اینجا برین پسر اومد

نمیدونم کی بهش گفته بود که ما اومدیم اینجا که خودشو رسونده بود . از توی ماشینش قفل فرمونش رو درآورد و هجوم آورد سمت علی . با ضربه ای که بهش زد احساس کردم از دستش دادم برای همیشه . تا میتونست علی رو میزد البته علی هم کوتاه نمیومد و دماغش رو شکونده بود . میترسیدم علی یا بره پیش پیمان یا برادر همین آقا .

علی صورتش شده بود پر از خون منم که فط گریه میکرد سریع رفتم ماشین و آوردم و به کمک چندتا از مرد های اونجا سوار ماشینش کردم . توی اون محله با اون سرعت رفتن کار من نبود خلاصه با هر بدبختی بود علی رو رسوندم بیمارستان و از اون آقایون هم تشکر کردم و رفتن .

علی رو بردن توی اتاقی تا زخم هاش و درمون کنن . زنگ زدم به خانوادش تا بیان احتمالا فرخنده خانم طلاق ما رو از هم میگرفت .

خانواده علی و خانواده من هم اومدن بیمارستان .

فرخنده خانم یقه من و گرفت و گفت : خواستگاری کردن از تو بزرگترین اشتباه من بود . پسر من از وقتی اومده توی خانواده شما یه روز خوش ندیده چی میخوای ازش ؟ ولش کن دیگه اه . حتما باید پسر من بیفته گوشه بیمارستان ؟ پسر من مگه مسئول کارهای پسر شماست که افتاده برای رضایت گرفتن .

سارا و مریم فرخنده خانم رو گرفته بودند سعی میکردند آرومش کنن . منم سرم رو انداخته بودم پایین که صدای فرخنده خانم باعث شد مغزم سوت بکشه .

-دست از سر علی من بردار . گمشو از اینجا برو بیرون

مامان که نمیتونست این همه تحقیر و تحمل کنه دست منو با حرص کشید و به بیرون بیمارستان آورد . خواستم برم سمت ماشین علی که گفت: دست به اون ماشین نمیزنی ها

-چرا ؟

- بده پریسا ببره بده به خودشون

- لازم نکرده. ماشین مال من، مال شوهر من، فرخنده خانم خر کیه؟

- تو چرا به ما نگفتی میخوای کجا بری؟ تو مگه بزرگتر نداری بچه؟

سوار ماشین شدم مامان و پریسا هم سوار شدند.

مامان: اصلا ازت انتظار نداشتم مهتاب. این کار وظیفه من بود نه علی که بره و این بلا سرش بیاد.

- خود علی اصرار داشت که شما پاتون توی این ماجرا باز نشه.

- علی بگه تو شعورت نمیرسه که اون هر چقدر هم خوب و مهربون باشه داماد ما نه پسرما.

- مامان خواهش میکنم حوصله ندارم خدای نکرده یه چیزی میگم هم خودمو ناراحت میکنم هم شمارو. حالم بهتر شد با هم صحبت میکنیم.

مامان دیگه حرفی نزد. جلوی درخونه ماشین رو کنار خونمون پارک کردیم و رفتیم خونه. دلم

بدجور پیش علی بود؟ نمیدونم چه بلایی سرش اومده؟ حالش خوبه؟ جاییش نشکسته باشه

. خدایا شرمنده ام نکن. خدایا حالش خوب باشه و به خاطر عشق پاکش چیزیش نشه؟ اون فقط

میخواست به من کمک کنه حقش نیست به خاطر من چیزیش بشه.

حالم خیلی بد بود اصلا فکر نمیکرد فرخنده خانم این بی شرمی رو تا اینجا بکشونه. اگه اون

ناراحت بود من بیشتر از اون ناراحت بودم اما.... نمیدونم شاید هم حق داشت و من لایق اون همه

فحش و بدوبیراه بودم.

سرم گذاشتم روی پاهام از ته دلم زدم زیر گریه. به بدبختی هام، به داداشم که الان معلوم نیست

با کی نشسته؟ چیکار میکنه، به شوهرم که گوشه بیمارستان، به حرف هایی که شنیدم، و ترس از

دست دادن علی باعث شد گریه ام بیشتر بشه. میترسیدم فرخنده خانم با این کار علی رو از من

بگیره. من فقط با وجود علی میتونم مشکلاتم رو تحمل کنم اگه علی نباشه منم نیستم.

گوشی رو برداشتم و شماره ستاره رو گرفتم. بعد از چندتا بوق جواب داد

-بله

-سلام ستاره

-|||؟مهتاب تویی؟سلام خوبی؟چه عجب یادی از ما کردی .

-ستاره کجایی؟

انگار نگران شده بود چون صدایش لرزید وگفت: با آرش اومدیم بیرون چطور مگه .

-آدرس بده پیام .باید باهاتون صحبت کنم

-میخوای ما بیایم؟

-نه میام بگو کجایی فقط .

-کافه پایین پارک

گوشی رو قطع کردم و سریع مانتوم رو پوشیدم وماشین رو روشن کردم وراه افتادم .داخل کافه شدم وبا یه چشم چرخوندن ستاره و آرش رو دیدم .رفتم نزدیکشون وروی صندلی نشستم

-سلام بچه ها

ستاره : بگو ببینم چی شده که دلم هزار راه رفت

برای این که کارم زودتر انجام بگیره شروع کردم همه چیز رو توضیح دادم ودر آخر هم روبه آرش کردم وگفتم: آرش تورو خدا .فرخنده خانم الان از من ناراحته منم همه وجودم الان توی بیمارستان .برو اونجا! ازش یه خبر بگیر اگه میتونی برو پیشش ببین حالش چطوره؟

-باشه .وپاشد که بره .

سویچ و دادم به ستاره تا اون رانندگی کنه به قدری گریه کردم بودم که دیگه چشمهام سو نداشت

توی راه مهسا به گوشیم زنگ زد احتمالاً میخواست حال پیمان رو بپرسه .باید کاری میکردم تا پیمان ومهسا همدیگرو ببینن .احتمالاً هفته ی دیگه پیمان رو ببرن زندان تا ما بتونیم رضایت بگیریم .

گوشی رو دادم به ستاره وازش خواستم که بگه بعدا خودم باهاش تماس میگیرم....

ستاره : به نظرت چی میشه ؟ با فرخنده خانم میخوای چیکار کنی ؟

؟

-نمیدونم ستاره فعلا هیچی نگو خواهش میکنم

-باشه

تا برسیم به خونه نه اون حرفی زد نه من . با ستاره جفتمون منتظر بودیم که آرش زنگ بزنه وبگه که چه خبر . اما از آرش هم هیچ خبری نبود. ستاره از این ور به جون من غر میزد که آره معلوم نیست سرش دوباره کجا گرم شد که یادش رفت .

گوشی ستاره که زنگ خورد خودم هجوم بردم به سمت تلفنش وجواب دادم.

-الو خانمم کجایی عزیزم؟

-سلام آرش منم مهتاب چی شد ؟

-!!!!!! سلام فکر کردم ستاره است . من الان پیش علی بودم خواب بود سرش فقط شکسته فکر

نمیکنم مشکل حادی وجود داشته باشه نگران نباش

-ممنونم ازت خیالم رو راحت کردی .

خواهش میکنم این حرفها چیه ؟ ستاره اونجاست ؟

-بله بله ببخشید از من خدافظ گوشی رو میدم به ستاره

خیالم کمی راحت شده بود . ستاره هم کمی با آرش صحبت کرد وبعد هم گوشی رو قطع کرد اومد

نشست کنار من وگفت: باز چرا ناراحتی ؟

-خیلی نگرانم میترسم فرخنده خانم

-علی شوهر قانونی تو . تا علی نخواد فرخنده خانم نمیتونه هیچ کاری رو انجام بده.

-چی بگم... تا حالا این مدلی ندیده بودمش. خیلی عصبی بود

-چند روزه دیگه آرام میشه باید بهش حق بدی .

-امیدوارم همین جوری که تو میگی باشه.

ستاره کمی پیشم موند وبعد هم به خونه خودشون رفت. بعد از رفتن ستاره به مهسا زنگ زدم و باهاش صحبت کردم. خیلی نگران پیمان بود و همش گریه میکرد و میگفت که دلم براش خیلی تنگ شده. درکش میکردم، کم دردی نبود کاری از مون بر نمیومد فقط میموند نذرونیاز

.....

فردای همون روز خواستم برم بیمارستان و حال حمید محمدی رو بپرسم داشتم در ماشین رو باز میکردم که شوهر مژگان اومد طرفم و گفت: سلام مهتاب خانم

-سلام حالتون خوبه؟ مژگان خانم خوبن؟

-خوبه ممنون ببخشید علی گفته: اگه میشه سویچ ماشین رو بدین ببرم پیشش

-مگه آوردینش خونه

-بله امروز صبح

-چه خوب بریم من هم ببینمش هم سویچ و بدم

-نه مهتاب خانم خواهش میکنم. مامان فرخنده الان عصبانی کافی شما رو ببینه دوباره حالش بد بشه و دردرس ایجاد بشه .

حرصم دراومد و گفتم: من با مامان فرخنده شما کاری ندارم من میخوام بیا شوهرم رو ببینم .

-من از شما خواهش میکنم. بذارید چند روز بگذره بعد بیاید. اجازه بدین مامان کمی آرام بشه .

سویچ کوبوندم روی صندوق عقب ماشین و راهم رو گرفتم رفتم. آدم هم اینقدر پرو تنها امیدم این شوهر مژگان بود که اونم زد تو پرم. خدایا

وارد بیمارستان شدم و به ایستگاه پرستاری رفتم. و گفتم: ببخشین خانم

-جونم

-مريض اتاق ۴۰۵ تخت ۵ حالش چطوره؟

-اون پسر جوونه رو ميگي؟

-بله. اتفاقي براش افتاده.

-نه عزيزم نگران نباش ديروز بعد از ظهر بهوش اومد.

-راست ميگين.

-چيه انگار خوشحال نشدين.

-چرا؟ چرا فقط خيلي غافلگير شدم. الان حالشون چطوره.

-وضيعت عمومي شون كه خوبه. اما باز بايد دكترشون تشخيص بده

-خيلي ممنون

خيلي خوشحال بودم خدا جواب دعاهايم رو داده بود. اما حالا مگه ميشد از اين خانواده رضاي
گرفت

اومدم خونه و در و پشت سرم بستم. مامان اومد سمتم و گفت: چي شد مهتاب رفتي بيمارستان

-بله مامانم بيمارستانم رفتم يه خبر خوشم براتون دارم

-چي شده

-حميد محمدي بهوش اومده.

-راست ميگي؟

-آره بخدا دروغم چيه؟

-الهي شكر. خدا رو صدهزار مرتبه شكر

-ديگه كم كم داره مشكلمون حل ميشه مامان غصه نخور.

-از علی چه خبر؟

-صبح شوهر مژگان رو دیدم. او مد سوییچ رو ازم گرفت وگفت: که علی رو آوردن خونه خواستم

برم بینمش اما نداشت وگفت: فرخنده خانم با دیدن من حالش بد میشه

-الهی خیر نبینه این فرخنده خانم که اینقدر خونه به جیگر شماها میکنه

سرم رو تکون دادم واوادم توی اتاقم تا لباس هامو عوض کنم .

امروز تصمیمم رو گرفتم وخواستم که برم در خونه علی ینا وحتىی شده برای یه لحظه شوهرم رو

بینم دلم براش تنگ شده بود یه هفته بود که ندیده بودمش .حتما تا الان فرخنده خانم آرام

شده وازم ناراحت نیست .با این فکر مانتو ام رو پوشیدم وبه سمت خوشنون رفتم در خونه رو زدم

فرخنده خانم دروباز کرد وبا دیدن من پوفی کرد وگفت: کاری داشتی؟

از تعجب سرم رو بلند کردم وگفتم: اوادم شوهرم رو بینم کار ازاین واجب تر

-ای بابا یه هفته نبودی از شرت راحت بودیم .چی میگی بابا پسرم ونزدیک بود به کشتن بدی

بازم بیخیالش نمیشی .بین خانم علی با این اتفاق هایی که افتاده فهمیده تو به دردش نمیخوری

.متوجه شده که زندگی با تو همش دردسر .

-هیسیسیسیسی صداتون وبیارین پایین .اگه شما آبرو ندارین ما داریم

وقتی یه طرف صورتم سوخت تازه فهمیدم فرخنده خانم چیکار کرده .دندون هاش رو روی هم

فشار داد وگفت: همین روزها میریم محظر وطلاق تو وعلی رو از هم میگیریم واین شرومیخواهونیم

-شما کسی نیستید برای زندگی من وعلی تصمیم بگیرید

-هه من این تصمیم رو نگرفتم خواسته خود علی بوده وخودش خواسته .نگاه کن اگه براش مهم

بودی میومد پایین واز پنجره نگاهت نمیکرد .

سرم رو گردوندم سمت پنجره شون که روبه حیات بود .ایستاده بود ومن رو نگاه میکرد به

چشمه‌هاش نگاه کردم باورم نمیشد این همون علی باشه که نسبت به من اینهمه بی تفاوت باشه

احساس میکردم پاهام دیگه توان ایستادن رو نداره. به غرورم نگاه میکردم و که چطوری جلوی فرخنده خانم روی زمین ریخت.

برگشتم و دیگه پشت سرم نگاه نکردم نخواستم بیشتر از این بشکنم نخواستم بیشتر از این خورد بشم. خودمو با بدبختی که بود رسوندم خونه اما همین که پام به خونه رسید دیگه هیچی رو متوجه نشدم

.....

چشمهامو به سختی باز کردم. نور شدیدی روی صورتم خورد و باعث شد صورتم رو جمع کنم. یکی دستم رو گرفت صدای مامان بود که میگفت: انگار به هوش اومده.

بعد از چند دقیقه چشمهام کاملا باز بود به مامان نگاه کردم و با صدای گرفته گفتم: من اینجا چیکار میکنم.

مامان: مهتاب جان؟ خوبی مادر؟

-مامان

با یادآوری حرف های فرخنده خانم و رفتار علی احساس کردم نبض سرم به شدت داره میزنه. اصلا باورم نمیشد علی این کارو باهام بکنه. خدایا باورم نمیشه. یعنی همه چی تموم شد. حرف های فرخنده خانم توی ذهنم زنگ میخورد که میگفت:

: همین روزها میریم محظر و طلاق تو و علی رو از هم میگیریم و شر رو میخوابونیم

چه اتفاق هایی که نمیفته. چقدر خداجون؟ کجایی پس؟ منو نمیبینی؟ چقدر باید با این بلاهایی که میفرستی کنار پیام وبگم خدا بزرگه.

دکتر اومد توی اتاق و بعد از معاینه برگه مرخصی رو امضاء کرد و گذاشت که عصر برم خونه.

به خونه که رسیدیم نگاهی به در خونه علی ینا کردم احساس میکردم روی قلبم سنگینی میکرد یاد اون صحنه میفتم که فرخنده خانم....

وارد خونه شدم وراه حموم وپیش گرفتم .دلَم میخواست خودم وبه آب بسپرم وکمی آرامش بگیرم .باید فکر کنم به خودم ؟به زندگیگم ؟به بلایی که داره سرم میاد .

زیر دوش حموم گریه میکردم و آب همه رو میشست ومیرفت .دلَم برای علی تنگ شده بود اصلا فکرش رو نمیکردم که اینجوری باهام تا کنه وبذاره که خانوادش برای زندگیمون تصمیم بگیرند .مگه بهم قول نداده بود که نذاره هیچ دخالتی توی زندگیمون باشه .پس چی شد ؟چرا همه چی بهم ریخت .

از حموم در اومدم وموهامو با حوله جمع کردم ولباسم رو پوشیدم وهمونجور به رفتم زیر پتو تا بخوابم .دیگه علی نبود که موهام وبرام سشوار بکشه تا سرما نخورم دیگه علی نبود تا وقتی از حموم در میام برام لباس انتخاب کرده باشه وروی تختم بذاره .دیگه علی نیست .ازم گرفتنش

از خواب بیدار شدم حالم خوبی نداشتم .به سرم زد واز توی کمدم جعبه ای رو که خاله از اصفهان برام آورده بود وبرداشتم هرچی علی وخانوادش برام گرفته بود وداخلش گذاشتم از طلاها وسرویس تا اون گل سری که برام خریده بود همه چی حتی گوشی که به شدت بهش نیاز داشتم فقط هرکاری کردم نتونستم حلقه ازدواجمون رو پس بدم .نتونستم اون تنها یادگار من از علی بود و تا ابد توی دستم میموند .

موهامو شونه کردم وبا کلیپس بستم مانتوم رو پوشیدم ورفتم بیرون .جعبه رو با دستهای لرزون گذاشتم جلوی در وزنگ رو زدم اومدم کنار وپشت دیوار ایستادم .از شانس خیلی خوبم علی خودش در رو باز کرد اول نگاهی به این ور واون ور انداخت ومیخواست که دروبنده چشمش به جعبه من افتاد .خم شد واون و برداشت ودرش رو باز کرد وبا دیدن وسایل اخم هاش وکرد توی هم وبه سمت خونه ما نگاه کرد .فوری خودم رو کشیدم کنار اما دید .رفت خونه ودروبست منم با چشمهای گریون اومدم خونه .

.....

دوسه روزی میشه که نه از علی خبری شده نه از خانوادش منم جرئت نمیکنم برم وبگم که کی بریم برای طلاق .به خاطر همین افسرده وناراحت نشستم خونه تا ببینم خبری ازشون میشه یا نه .

امروز قرار بود خاله ینا بیان خونمون دلم براش خیلی تنگ شده بود بودنش مثل همیشه نعمتی بود برام .

ساعت هشت شب بود که زنگ دروزدن به احترامشون رفتم بیرون وبا عمو حسن وخاله سلام واحوال پرسى کردم وکمی کنارشون نشستم اما خب حوصله زیادى براى نشستن کنارشون رو نداشتم

اومدم اتاق کامپیوتر رو روشن کردم ورفتم توى فایل های شخصى .عکس های على رو آوردم چه روزهای خوبى داشتیم سفرمون به شمال ،اصفهان ،اون بغل ها .نار کشیدن ،قهر وآشتى هامون خدایا من طاقت خراب شدن این رویای شیرین رو ندارم .

سرم وگذاشتم روى میز کامپیوتر وزدم زیر گریه .نمیدونم چرا نمیتونستم ازش متنفر باشم.خاله اومد داخل ودستش رو روى شونه ام گذاشت وگفت: درست همیشه عزیز خاله درست همیشه نگران هیچى نباش .

-خاله چرا اینجورى شد ؟چرا على توى این وضعیت پشتم رو خالى کرد ؟خاله مگه نمیدونست اگه نباشه توى این مشکلات کم میارم
-گریه کن خاله .گریه کن سبک میشى .

-خاله تحمل ندارم خاله طاقت این بلا رو دیگه ندارم مگه من چقدر ظرفیت دارم مگه مامان چقدر طاقت داره که بدبختى بچه هاش رو ببینه

انگار خاله هیچ دلیلى براى حرفهام نداشت چون اون هم پا به پای من گریه میکرد .

کمی که آروم شدم از اتاق اومدم بیرون ودست وصورتم رو شستم .عموحسن میخواست فردا بره وبا خانواده حمید محمدى صحبت کنه ورضایتشون رو بگیره . تلفن های پشت سرهم مهسا هم منو بیچاره کرده بود وجواب دادن به تلفن های اون رو هم پریسا به عهده گرفته بود . توى این مدت هیچ خبرى از على نشده بود من احمقم هرروز به امید این که میاد پیشم روزمو تموم میکردم . عموحسن وخاله هر روز میرن خونه حمید محمدى وباهشون صحبت میکنن .حال حمید کاملاً خوب شده ودیگه دلیلى براى رضایت ندادن وجود نداره اون ها هم دارن ناز میکنن

که عمو حسن با پول مشککشون رو حل کرد وقرار بر این شد که امروز برن ورضایت بدن تا داداشم بیاد بیرون . دلم بدجور برای پیمان تنگ شده بود ومیخواستم یه کاری کنم که خوشحال بشه .زنگ زد م به مهساوبهش گفتم که امروز پیمان میخواد بیاد بیرون .اصلا نمیتونم حالش رو بگم از خوشحالی فقط گریه میکرد .ازش خواهش کردم امروز باهامون بیاد برای استقبال پیمان اونم با خوشحالی قبول کرد اما فقط نگران مامان بود ازاون خجالت میکشید .اما خب مامان هم کم وپیش از این موضوع باخبر بود وباخواهش های من مخالفتی با اومدن پریسا نکرد هممون رفتیم دادگاه وپس رضایت دادن خانواده محمدی بیرون زندان منتظر شدیم تا پیمان بیاد بیرون . درزندان باز شد وپیمان اومد بیرون همش نه روز توی زندان بود اما به قدری رنگ پریده وزرد شده بود که دلم میخواست همونجا جونمو بهش بدم .با دیدن مامان خودش رو انداخت بغلش ومامان هم سروصورتش رو بوس میکرد .توی بغل مامان بود که چشمش به مهسا افتاد .احساس کردم چشمهایش خندیدن نگاهمی بهم انداخت وگفت : عاشقتم مهتاب رفت نزدیک مهسا . -خیلی خوشحالم کردی که اومدی .دلم برات خیلی تنگ شده بود -منم همین طور . -ممنون که پام واستادی وتنهام نداشتی . عمو حسن: بچه ها بیاید سوار شین وتوی راه صحبت میکنیم حالا . مهسا رو جلوی خونشون پیاده کردیم وخودمون هم اومدیم . سرکوچه پیمان علی رو دید وخواست بره طرفش که دستش رو گرفتم .برگشت وبا گنجی نگاهم کرد وگفت : چرانمیداری برم پیشش

-برات توضیح میدم پیمان اما الان بیا بریم خونه .

-چرا این همه سرد هستین شما؟چی شده ؟

-پیمان میگم بیا خونه بهت توضیح میدم

اومدیم خونه وهمه چی رو برای پیمان تعریف کردم .فقط سرش رو انداخته بود پایین وعرق های روی گردنش رو پاک میکرد .دلم نمیخواست بگم به هر حال توی این موضوع خودش رو مقصر میدونست .

-همش تقصیر من شد .اصلا دلم نمیخواست زندگیت بهم بخوره مهتاب .حتی اگه به قیمت موندن من توی زندون یا رفتن مهسا تموم میشد

-نه داداشم تقصیر تو نبود. علی دنبال یه موقعیتی بود که تموم کنه تقصیر تو نیست اومدیم خونه بعد از چند وقت کنار هم بودن خیلی مزه میداد. مخصوصا که خاله هم بود وبساط شادیمون فراهم. اما من دلم میخواست توی این شادی یه نفر دیگه هم کنارم بود. دلم برای اون روزهایی که کنارم بود وازم مراقبت میکرد، توجه میکرد، هوامو داشت، بوسه هاش، ،گیر دادن هاش، برای همه چی تنگ شده بود. اما اون چی؟ اونم دلش برام تنگ شده؟ اونم دلش هوای منو کرده؟ نه مهتاب اگه اینجوری بود زنگ میزد. میومد طرفت اما نیومد....

هرروز کم حوصله تر وافسرده تر میشدم ویکی در میون کلاس زبان میرفتم. خاله میخواد برگرد بره اصفهان واصرار داره که منم باهاش برم؟ به نظر خودمم بد فکری هم نیست میتونم یه مدت از این محیط دور باشم وبه زندگیم فکر کنم. به علی که زیر پامو خالی کرد ورهام کرد. تنهام گذاشت ورفت.

توی اتاقم نشسته بودم وداشتم لباس هامو تا میکردم وتوی چمدون کوچیکی که علی برام خریده بود میداشتم. خاله اومد اتاق وگفت: حالت خوبه مهتاب

سرم رو تکون دادم. خاله گفت: نمیدونم چرا زندگی شما سه تا بچه اینجوری میشه؟ انگار باید توی سن کم همه ی سختی های زمونه رو بچشین.

حرفی نزدم وچندتا رمان هم باخودم برداشتم. به ستاره زنگ زدم گفتم بیاد اینجا تا با اون هم خدافظی کنم چون فردا صبح زود میخواستیم حرکت کنیم.

بعد از چند دقیقه صدای زنگ اومد.

ستاره بود اومد داخل اتاق وبغلم کرد. منم بغلش کردم وزدم زیر گریه. همه بغض هامو روی شونه ستاره خالی کردم. ستاره هم محکم بغلم کرده بود ودلداریم میداد ستاره: دلم برات خیلی تنگ میشه

-منم همین طور.

-نرو مهتاب بمون همینجا.

-محیط اینجا حالم رو بهم میزنه . محله ای که علی نفس میکشه اما مال من نیست حالم رو بد میکنه . میفهمی ستاره؟ من با علی نفس کشیدم اما الان احساس میکنم تنفس ندارم . ستاره تو که خوب میدونی من چقدر به علی وابسته ام روم همیشه به مامان بگم اما فکر این که فرخنده خانم باعث شه علی یه نفر دیگه رو بغل بگیره ،،براش از دوست داشتن بگه جنون میگیرم .

-درست میشه مهتاب همه چی درست میشه . نگران نباش اگه شما قسمت هم باشید همه چی درست میشه

-یه قولی بهم میدی؟

-آره هر قولی که باشه.

-بهم زنگ بزن واز علی بهم بگو . بذار بفهمم اینجا چه خبره؟ مدیونی اگه به خاطر حالم چیزی رو بهم نگی

-باشه قول میدم ، تا کی اونجایی؟

-نمیدونم تا وقتی که حالم خوب بشه . هروقت حالم خوب شد برمیگردم . اما وقتی برمیگردم که بشم همون مهتاب قدیم .

چندساعت دیگه با ستاره حرف زدیم واون هم رفت . اومدم بیرون وبه اصرار به مامان کمی شام خوردم ودوباره برگشتم به اتاق تنهایی خودم .

هرچی عکس از خودم وعلی داشتم ریختم توی فلش تا هر وقتی دلم تنگ شد یه چیزی باشه که بتونم دلتنگیمو رفع کنم .

احساس کردم چشمهام داره از بی خوابی میسوزه . روی تخت خوابیدم وسعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم به هیچ چیز

صبح یا صدای مامان بیدار شدم .مانتو وشلوار لی ساده ای رو پوشیدم وموهامو شونه کردم وروسری آبی رنگی که روش گل های ریزی داشت رو روی سرم انداختم بدون هیچ آرایشی . هه منی که بدون آرایش پام رو از خونه بیرون نمیداشتم الان آرایش کردن اصلا برام اهمیت نداره . من اون همه ی آرایش رو فقط برای علی میکردم .

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. چون تازه از خواب بیدار شده بودم خیلی زود دوباره خوابم برد. وقتی چشمهام و باز کردم ساعت نه بود نگاهی به بیرون انداختم نزدیک های اصفهان بودیم خاله برگشت و نگاهی بهم انداخت و گفت: بیدار شدی مهتاب جان

-بله

-بیا خاله ما صبحونه خوردیم اما دلم نیومد تو رو بیدار کنم برات لقمه گرفتم. بیا بخور تا ضعف نکنی

-دستتون درد نکنه

گرفتم لقمه رو آرام آرام خوردم. تازگیها اشتها رو هم از دست داده بودم. این شکست خیلی سخت بود حتی قابل مقایسه با زندان افتادن پیمان، طلاق پریسا یا مریضی عزیز نیست خیلی بیشتره خیلی

وارد خونه خاله ینا شدم عموحسن بدون هیچ معطلی رفت توی اتاقشون تا بخوابه فاطمه رو هم با خودش برد. خاله هم چشمه‌هاش باز نمیشد اما داشت ناهار درست میکرد. دستش رو گرفتم و گفتم: برو خاله برو بخواب قربونت برم چشمه‌ها باز نمیشه.

-الان یه چیزی درست میکنم میرم میخوابم

-همون یه چیزی رو بعدا درست میکنیم. برو بخواب

خاله به ناچار از آشپزخونه رفت بیرون. منم چون توی ماشین خوابیده بودم اصلا خوابم نمیومد و احتیاج خیلی زیادی به یه دوش آب گرم داشتم. از توی چمدونم لباس هام و برداشتم و رفتم حموم. زیر آب ایستادم احساس میکردم به آخر آرامش رسیدم و همه ی خستگی هام از تنم در رفت. از حموم دراومدم رفتم آشپزخونه باید برای ناهار یه چیزی درست میکردم. نگاه سرسری به یخچال انداختم و قیمه درست کردم. تا خاله و عموحسن بیدار بشن اون هاهم میپخت.

رفتم توی حیات و روی تاب فاطمه نشستم. احساس میکردم خیلی از علی دورم. میخواستم بیام اینجا شاید کمی نفس بکشم اما حالم داره بدتر میشه. خدایا سخته؟ فراموش کردن کسی که هیچ

کسم نبود و همه کسم شد سخته .خدایا خودت کمک کن دوباره بهش برسم .نمیخوام از دستش بدم

فاطمه بیدار شد واومد حیات وگفت: ابجی مهتاب

برگشتم وگفتم: جونم آجی

-میداری من هول بدم؟

این کار و همیشه علی برام انجام میداد .لبخندی زدم وگفتم : آخه سنگینم تو بشین بذار من هول بدم

قبول کرد واومد نشست روی تاپ ومنتظر شد که هولش بدم .نمیدونم چرا اما از همون لحظه تصمیم گرفتم همه چی رو فراموش کنم وبه دست تقدیر بسپارم .نمیخوام برم به پیشواز غم وغصه .اگه خدا خواست به علی میرسم اگر هم نه

به اونجاهاش دیگه فکر نکردم .تا عصر با فاطمه گفتیم وخندیدیم وتاب بازی کردیم .

خاله با چشمهای خواب آلود از اتاق اومد بیرون .گفتم: خوب خوابیدی ؟

-عالی بود

-عمو بیدار نشده ؟

-چرا الان میاد .

-پس بریم سفره رو بندازیم

-مگه ناهار درست کردی !

-یه قیمه ای درست کردم که تاحالا نظیرش رو ندیدی

-نه انگار مامانت خوب ازت بیگاری کشیده .

یاد مامان افتادم هنوز دوازده ساعت ازش جدا نشده بودم اما دلم براش تنگ شده بود گفتم : خاله تو خواهرت رو نمیشناسی ؟

خندید و رفتیم توی آشپزخونه . بساط ناهار و درست کردیم . عمو حسن هم اومد حالا بماند که چقدر از غذا تعریف و تشکر کرد .

.....

امروز به پیشنهاد خاله میخوایم بریم بیرون . میخواد با این کارها روحیه ام رو عوض کنه . منم باهاش مخالفتی نکردم و قبول کردم .

توی یکی از مغازه یه پیرهن خیلی خوشگل دیدم یهو دلم خواست اونو برای مامان بخرم . رفتیم داخل مغازه و خاله هم برای خودش یه سری وسایل گرفت واومدیم بیرون .

وقتی خسته شدیم تصمیم گرفتیم بیایم خونه . دلم برای علی پر میکشید . دیگه طاقت نیاوردم و زنگ زدم به ستاره

-بله

-الو سلام چطوری ستاره

-سلام مهتاب خوبی؟ منم خوبم مرسی . تو چطوری

-چه خبر

-از دیروز که رفتی همش بیقرار، توی کوچه بود که شاید من برم یا تو بیای بیرون ببینتت اما وقتی آرش بهش گفت از اینجا رفتی! نمیدونی که رنگش پرید و همونجا نشست روی زمین و با آرش هم کلی صحبت کردند اما خب آرش به من نمیگه چیا گفتن....

ستاره هی میگفت و میگفت و نمیدونست که داره منو از همیشه بیشتر بیقرار تر میکنه

الان نزدیک های سه روزه که خونه خاله ینام و هرروز هم با ستاره صحبت میکنم. و خبرها رو ازش میگیرتم.

داشتم وسایل هامو جمع میکردم که خاله اومد داخل اتاق و گفت: خانواده حسن دارن میان!

-!!!!!! به سلامتی . چشم عمو روشن!

-آره مادر و برادرش فقط دارن میان.

-کی؟

-برای امشب شام!

-چه خوب!

جلوی خاله می‌گفتم چه خوب اما ته دلم اصلا حوصله مهمون ها وجواب دادن به سوال هاشون رو نداشتم که چرا اومدی اینجا؟ و....

برای شام خاله فسنجون درست کرده بود. با خودم فکر کردم برای حفظ ظاهر هم که شده کمی به خودم برسیم و جلوی خانواده عموحسن آبرو داری کنم. رفتم اتاق خاله و نشستیم جلوی میز توالتش و افتادم به جون صورتم و ابرو هام. انگار زمین تا اسمون فرق کرده بودم. رفتم دوش گرفتم و یه آرایش خوشگل هم کردم. دلم برای این کارهام تنگ شده بود اما راستش دیگه انگیزه نداشتم.

لباس هامو پوشیدم و شالم رو هم سرم انداختم. مهمون ها که اومدند رفتم بیرون و باهاشون سلام و احوال پرسی کردم. مادر عموحسن و فقط توی عروسی خاله دیده بودم باهاش دست دادم اما برادر عموحسن، حامد رو چند بار قبلا دیده بودم. بهشون خوش آمد گفتم و اومدم آشپزخونه تا چایی رو آماده کنم.

چایی و آوردم و نشستیم کنارشون. حامد گفت: درستون تموم شده دیگه؟

-بله

-چی خوندید؟

-مترجمی زبان!

-جایی هم مشغول به کار هستید؟

-توی یه آموزشگاه زبان تدریس میکنم

-حیف شما نیست توی آموزشگاه عمر خودتون رو تلف کنید؟

-خوب از روی بیکاری، این کارها خیلی هم خوبه!

-یعنی اگه کار دیگه ای هم باشه شما قبول میکنید؟

-خوب محیط و کارش خیلی مهمه، درهر حال این آموزشگاهی که من کار میکنم از هر نظر مورد قبول.

-راستش دوست من یه سه ماهی هست که شرکتش رو راه اندازی کرده دنبال مهندس های صنایع و حسابدار و مترجم هستش. میتونم شما رو بهش معرفی کنم. البته از هر نظر خیالتون راحت باشه. محیط کاملا سالمی داره

واقعا نمیدونستم چی بگم. آدرس اون شرکت و گرفتم و گفتم که باید بهش فکر کنم وبا مامان مشورت کنم. اما انگار خاله هم مشتاق بود که این کار رو قبول کنم.

خانواده عمو حسن میخواستند یه یه هفته ای رو توی اونجا بمونن و من اصلا اینو نمیخواستم. آدم های فوق العاده خوب و مهربونی بودند اما من شرایط خوبی رو برای موندن کنار مهمون ها نداشتم. برای همین تصمیم گرفتم فردا به تهران برگردم چند روز دیگه اول محرم بود و دلم میخواست کنار مامان و داداشم باشم.

داشتم وسایل هامو جمع میکردم که خاله اومد توی اتاق وبا دیدن چمدون روی زمین گفت:
چیکار داری میکنی مهتاب؟

-میخوام برگردم خاله، به اندازه کافی بهت زحمت دادم

-به خاطر خانواده حسن داری میری؟

-باور کن حوصله مهمون ندارم خاله اگه من برم برادرشوهرت هم کمی احساس راحتی میکنه بنده خدا اصلا دستشویی نرفته

-حتما دستشویی نداشته

-خاله اذیت نکن دیگه لطفا جدی باش

-باشه خاله من تورو میشناسم میدونم بخوای یه کاری رو انجام بدی حتما اون کار و انجام میدی هر جور خودت صلاح میدونی .

اون شب تا دیر وقت نشستیم و آخرهای شب بود که من اومدم بخوابم . فردا صبح عمو حسن قرار بود من رو به ترمینال ببره و خودم برگردم .

توی ترمینال از عمو خدافظی کردم و سوار ماشین شدمتوی راه اینقدر غرق در افکار وزندگیم بودم که طولانی بودن راه اصلا اذیتم نکرد .

خیلی خوشحال بودم که دارم برمیگردم . یعنی علی من رو فراموش کرده؟ یعنی اگه برگردم باید همش منتظر باشم که کی بگه بریم برای طلاق؟ وای نه خدای من

وقتی رسیدیم از روی خوشحالی لبخندی زدم، من عاشق این تهران شلوغ بودم به هر حال این جا به دنبا اومده بودم ، زندگی کرده بودم و عاشق شده بودم . اونجا احساس دلتنگی و بی کسی زیادی میکردم . مامان و ستاره و آرش اومده بودند دنبال ماستاره و مامان و بغل کردم

تا برسیم خونه فقط برای مامان حرف میزدیم اونم با عشق گوش میداد .

وارد کوچه مون که شدم ناخود آگاه چشمم به در خونه علی ینا افتاد . دلم میخواست علی ببینه که برگشتم . اما میدونستم که الان سرکاره

اومدیم خونه ستاره هم باهام اومد رفتیم اتاق و بهش گفتم : چه خبر از علی ؟

-چند روزه خیلی مهمون دارن سرشون خیلی شلوغه

-نمیدونی مهمون هاشون کیه؟

-فکر کنم از همشهری هاشون باشه که از شهرستان اومدند من که تابه حال ندیده بودمشون

رفتم توی فکر کاش رابطمون خوب و بود چقدر بده انتظارچقدر بده تنهایی و بی علی بودن

اون شب چون خسته بودم خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو میکردم گرفتم خوابیدم .

صبح با انرژی خاصی بیدار شدم و آرایش کردم لباس های شیک رسمی هم پوشیدم و آماده بودم

که برم آموزشگاه

از مامان خدافظی کردم و راه افتادم. دلم برای کتاب‌ها و وانگلیسی صحبت کردن با بچه‌ها تنگ شده بود. وارد آموزشگاه که شدم چند تا از بچه‌ها اونجا بودند اومدند سمتم و خودشون انداختند بغلم منم بغلشون کردم گفتم: خوبید بچه‌ها

-خانم شما کجایید؟ دیگه معلم ما نیستید

-نمیدونم شاید ترم‌های بعد رو بردارم اجازه بدین فعلا برم داخل

اومدم داخل خانم پارسا با دیدنم بلند شد و گفت: سلام مهتاب جان خوبی؟

-سلام ممنون دفتر ریئس رو نشون دادم و گفتم: هستن

-بله اما

-اما چی؟

-اما خیلی عصبانی هستن

در زدم و وارد دفتر شدم. خانم سرش روی یه برگه ای بود و داشت یه چیزی مینوشت با صدای در سرش رو بالا آورد و گفت: به به مهتاب خانم از این ورا

-سلام

-سلام

-بابت غیبت هام معذرت میخوام شرایط خوبی برای اومدن به آموزشگاه نداشتم

-بله من از شرایط تو خبر دارم اما منم شرایطم خاصه با نبود تو من مجبور شدم یه دبیر دیگه رو بیارم.

-سطح‌های دیگه رو به من بدین؟

-متاسفم فعلا احتیاج نداریم اما مطمئن باش اگه کمبود معلم داشتیم حتما با تو تماس میگیرم

درحالی که بغض کرده بودم گفتم: اما من به این کار نیاز دارم

-من واقعا متاسفم

کیفم رو برداشتم از آموزشگاه زدم بیرون. دلم خیلی پر بود این هم یه بدشناسی دیگه. دیگه برام مهم نبود که دیگران اشکهام رو ببینند دلم میخواست گریه کنم خیلی وقت بود که گریه نکرده بودم.

وارد کوچمون شدم اما صحنه ای که دیدم باعث شد اشکهام با شدت بیشتری پایین بریزه. علی با یه دختر چادری و خواهرش مژگان از ماشین پیاده شدند و علی هم اصرار داشت که وسایل های اون دختر چادری رو بگیره و براش بیاره.

انگار علی سنگینی نگاهم رو دید چون برگشت نمیدونم چی بود اما حس کردم با دیدنم خوشحال شد نگاه دیگه ای به دختره کردم و اوادم توی خونه.

پس سرش جای دیگه ای گرم بوده که دیگه مهتاب نمیشناسه؟ خیلی زود فراموش شدم خیلی..... این حقم نبود

توی خونه موضوع آموزشگاه و دعوت به کار حامد رو برای مامان تعریف کردم و ازش خواستم که اجازه بده برم اونجا شاید به یه نتیجه ای رسیدم..

اونم که شرایطم رو دید بدون هیچ مخالفتی قبول کرد.

اوادم حیات روی تخت نشستم همش اون صحنه جلوی چشمهام بود واقعا علی منو فراموش کرد؟ پس اون هم دوست داشتن ها و قربون صدقه ها کجا رفت.....

دلم برای خودم سوخت خیلی هم سوخت دیگه نمیخوام به علی فکر کنم من حتی اجازه ندادم توی ذهنم یک لحظه به علی خیانت کنم. همیشه بهش وفادار بودم و چشمم به شوهرهای این واوون نبود هیچ وقت نیومدم به علی بگم شوهر دوستم اینجوری پس تو هم باش من خود علی و دوست داشتم و باهاش هم موندم اما اون چی با یکی دیگه میره بیرون اصلا هم به من توجه نداره ؟

دیگه به این نتیجه رسیدم که داستان جدایی ما کاملا جدیه و فرخنده خانم قاضی بدی بود و علی هم.....

پیمان اومد حیات وکنارم نشست وگفت : نیبم که ناراحت باشی ؟

-پیمان میبینی زندگییم به چه روزی افتاده؟الکی الکی ازهم پاشید ؟

-همش هم به خاطر منه

-نه پیمان تو نباید خودت رو مقصر بدونی علی اگه من ومیخواست برمیگشت .اگه علی به خاطر

یه سر شکستن من وول کرد وسط زندگی میخواست باهام چیکار کنه ؟

-خیلی ازش بدم اومده .دیگه حتی جواب سلامش هم نمیدم .بد دلمون رو شکوند نامرد

با این که ازش ناراحت بودم اما نمیدونم چرا وقتی پیمان اینجوری گفت احساس کردم ناراحت

شدم اما خب بروز ندادم

-چه خبر از مهسا ؟

-خوبه اتفاقا سراغت رو میگرفت وبهت سلام رسوند

-سلامت باشه

اومدیم توی خونه .عصر بود که زنگ در زده شد چادرم رو سر کردم ورفتم بیرون در وکه باز کردم

احساس کردم قلبم دیگه نمیزنه علی بود با یه کاسه آش .یاد پارسال افتادم چه زود گذشت انگار

همین دیروز بود که قایمکی همدیگه رو نگاه میکردیم.....دست بردم آش وبرداشتم وزیر لبی

گفتم: قبول باشه

-حالت خوبه ؟

نگاهش کردم وپوزخندی زدم همون دختر چادری از اون ور گفت: علی بیا دیگه کار داریم

نگاه پر کینه ای بهش انداختم ودروبوستم .از حرصم نذری رو هم پشت درخونه گذاشتم واومدم

داخل .

انگار همه این صحنه رو دیده بودن چون هیچ حرفی بهم نزدن وگذاشتن که تنها باشم چقدر از

این کارشون ممنون بودم،بهترین چیز برام تنهایی بود وبس

تصمیم گرفتم صبح برم همون شرکتی که حامد گفته بود. نمیتونستم توی خونه بمونم برام خیلی سخت و عذاب آور بود باید به زندگیم سروسامون میدادم نباید از موقعیت هایی که برام به وجود اومده بود عقب میموندم .

صبح یه مانتو وشلوار ست طوسی رنگ با یه کفش پاشنه بلند مشکی ویه مقنعه پوشیدم وبه سمت همون شرکتی رفتم .به هر حال اولین روز هرچقدر آدم شبک ومرتب تر میشد بهتر بود .از بدلیجات معمولاً کم استفاده میکردم به نظر خودم همون ساعت وحلقه خودم خیلی قشنگ تر بود تا پیام یه انگشتر دو کیلویی ودستم بندازم

توی تاکسی همش صلوات میفرستادم که جای خوبی باشه وقبولم کنن .از تاکسی که پیاده شدم نگاهی به شرکت انداختم وسوتی کشیدم

قبل از این که وارد شرکت بشم یه آیه الکرسی خوندم وبه خدا توکل کردم .

رفتم سمت منشی وگفتم :خسته نباشین

-خیلی ممنون بفرمایین

-برای مصاحبه اومدم .استخدام کار

-مهندسی صنایع ؟

-نخیر من برای مترجمی اومدم.

-سابقه کار هم دارین ؟

-در زمینه مترجمی نه اما زبان تدریس میکردم

-چند لحظه منتظر بمونین

-خیلی ممنون

روی یکی از صندلی ها نشستم ومنتظر شدم بعد از چند نفر ازم خواست برم داخل .لبخندی بهش زدم ووارد شدم آقای خیلی شیکی پشت میز نشسته بود وبا دیدنم از جاش بلند شد .روی نزدیکترین میز بهش نشستم وخودمو بهش معرفی کردم گفت: شما از آشنا حامد نیستین

-بله

-خیلی خوشوقتم خانم

-منم همین طور

فرمی رو جلوش گذاشت وگفت : متاهل هستین

نگاهی به حلقه ام انداختم وگفتم : بله نامزد دارم

-محل زندگیتون خیلی دوره ؟ میتونین خودتون رو به موقع برسونین

-کمی دوره اما خودمو میرسونم

-سابقه کار چی دارین ؟

-توی شرکت کار نکردم اما توی آموزشگاه زبان تدریس میکردم

-خب چرا الان دیگه اونجا نیستید ؟

-بنا به دلایلی مجبور شدم از اونجا بیام بیرون

-میتونم بپرسم به چه دلایلی ؟ البته امیدوارم منو ببخشین اما خب ...

-بله متوجه ام .شرایط زندگیم باعث شد چند وقتی غیبت کنم به هر حال بچه ها هم دبیر

میخواستند وبه من دیگه احتیاجی نبود

-امیدوارم دیگه اینجا غیبت هاتون طولانی نشه

-از این بالت خیالتون راحت باشه

-چند روزی آزمایشی اینجا کار کنید تا ببینم کارتون چه جوریه .هرچند حامد جان معمولاً دست

روی خوب آدم هایی میذارن .به منشی بگید محل کارتون رو نشونتون بده .اگر هم مشکل

وسوالی داشتید من در خدمتتون هستم

لبخندی زد وگفتم: مچکرم با اجازه

از دفتر اومدم بیرون وبا دقت به اطراف نگاه کردم .شرکت کوچیک اما شیک بود .منشی خودش اومد سمتم وگفت: بیا محل کارت رو نشون بدم

رفتیم داخل یه اتاقی گفت: اینجا اتاق تو ،ایشالله بعد از این که استخدام شدی میتونی هر جور که بخوای درستش کنی .چون معمولا با اتاق تو کار ندارن واینجا نمیان برای همین آقای دادفر گذاشته آزاد باشید

اتاق خیلی خوشگلی بود یه میز بزرگ چوبی قهوه ای سوخته روبه روی در گذاشته شده بود ویه کمد هم گوشه ای از اتاق چند تا صندلی جلوی میز قرار داشت .

گفتم: خیلی اتاق خوشگلیمه

-من بهاره هستم

-خوشبختم منم مهتاب هستم .شما از کی اینجا کار میکنید ؟

-از همون اولی که اینجا افتتاح شد من بودم . آقای دادفر توی دانشگاه منو میشناختند برای همین ازم درخواست کار کردند

-چند نفر اینجا کار میکنند؟

-یکی که خواهر آقای دادفر و مترجم اینجا هستند وچند نفر دیگه هم اینجا کار میکنند

-خب پس زیادیم

-تقریبا .خب من دیگه میرم

-من الان باید چیکار کنم ،بمونم یا برم؟

-از آقای دادفر بپرس

سری تکون دادم ورفتم داخل اتاق وگفتم: ببخشید آقای دادفر من برم یا بمونم

-برای امروز کاری نیست میتونی بری اما از فردا ساعت ۸ تا سه کارمون شروع میشه اضافه کاری هم تا ساعت ۵

-خیلی ممنون پس با اجازه

-به سلامت

اومدم بیرون وگفتم: بهاره جان من دارم میرم کاری نداری ؟

-نه قربونت فقط تا زمانی که ما با رستوران پایین قرارداد ببندیم بهتره با خودت غذا بیاری .

-باشه مرسی فعلا

از شرکت اومدم بیرون.مسیرم خیلی دور بود توی این فکر بودم که برای خودم یه ماشین بخرم نزدیک های ۴میلیون پس انداز داشتم اگه بتونم باهاش وام بگیرم میتونم یه پراید خوب و تمیزی رو برای خودم جفت وجور کنم

با همین فکر اومدم خونه .خیلی خسته شده بود .

توی کوچه علی رو دیدم که با دیدنم تعجب کرد اهمیتی بهش ندادم واز کنارش رد شدم

-کجا بودی ؟

برگشتم ویه ابرومو به علامت تعجب بردم بالا وگفتم: شما ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-شوهرت

-من شوهری ندارم

واومدم خونه .

دستم هام یخ زده بود ورنگم پریده بود .هه اومده برام ادعای شوهر بودنم میکنه .حالا مونده علی

آقا دیگه از اون مهتاب ساده وعاشق پیشه خبری نیست

عصر رفتم کارگاه مامان درباره ی وام ماشین باهاش صحبت کردم .

-مهتاب من با وام موافق نیستم باید توی این سنت بری زیر بار قرض .من یکم پس انداز دارم

بهت میدم هروقت تونستی بهم برگردون

-راست میگی؟

-آره مادر چرا دروغ بگم

-وای مرسی مامان. همین امروز به آرش میگم برام یه ماشین خوب پیدا کنه

-باشه عزیزم

به آرش زنگ زدم و همه چی رو براش توضیح دادم اونم قول داد که کمکم کنه .

ساعت یک ربع به هفت بود که از خونه دراومدم چون راهم دور بود بهتر بود کمی زودتر برم .
همین که من دروباز کردم علی هم در خونشون رو باز کرد .نگاهی بهم انداخت وگفت: صبح بخیر

جوایی بهشی ندادم وراه خودم رو کشیدم

-بیا هر جا میری برسونمت

یه لحظه دلم خواست به تمام روزهایی که علی منو چزوند منم اونو بچزونم

-خیلی ممنون میان دنبالم

-کی؟

-من دیرم شده خدافظ

-وایسا باتو ام میگم کی میخواد بیاد دنبالت

اصلا برنگشتم و به راه خودم ادامه دادم .علی خیلی غیرتی و حساس بود از همین روش هم میتونستم اذیتش کنم و کمی بچزونمش .داشته باش علی آقا این اولیش

سوار مترو شدم نیم ساعت زودتر از وقتش رسیدم اما خب بهتر از دیر رسیدن بود. وارد شرکت شدم بهاره هم انگار تازه اومد با دیدنم از جاش پا شد وگفت : سلام صبح بخیر چه زود اومدی ؟

-آره راهم دوره مجبورم کمی زودتر از خونه در بیام

- ماشین هم نداری نه ؟

-توی فکرش هستم

-آره آدم وسیله داشته باشه رفت و آمد براش آسون تره

لبخندی زدم واوادم اتاقم .کیفم رو گذاشتم روی میز .چند لحظه بعد یکی در زد واومد داخل .نگاهی بهش انداختم ،لبخندی زد وگفت: من مرجان دادفر هستم مترجم وخواهر آقای دادفر

-بله خیلی خوشوقتم

-منم همین طور عزیزم .خب وقت نداریم یه پوشه گذاشت جلوم وگفت : بیا باید این ها برای امروز ترجمه بشه .متاسفانه برای پسریم یه اتفاقی افتاده مجبورم برم وگرنه کمکت میکردم.

-خیلی ممنون خودم انجام میدم

-باشه پس ببخشید فعلا

با عجله از اتاق خارج شد وپشت سرش بهاره اوامد داخل .گفت: خواهر مهندس و دیدی ؟

-اره اما این که خودش مترجمه نیازی دیگه به من نیست ؟

-آره اما خواهرش نمیتونه همیشه بیاد شرکت .یه پسر فوق العاده شلوغ دارن برای همین تو رو استخدام کردم که اگه اون نبود تو باشی

-اها

عینکم رو زدم به چشمم وشروع کردم به ترجمه اول هاش خیلی آسون بود اما بعضی از اصطلاحاتش باعث میشه گیر کنم که اونم با یه پرسش کوچولو حل میشد .نه انگار کارمون خیلی سخت هم نیست از توضیح دادن به چند تا بچه ی خنگ بهتره

کارم که تموم شد پوشه رو بردم توی اتاق مهندس وبهش دادم .از توی آشپزخونه برای خودم یه قهوه درست کردم وداشتم میخوردم که بهاره گفت: یه دقیقه جای من باش من برم پایین یه ساندویچ بخرم بیام دارم از گرسنگی میمیرم

-باشه برو

نشستم پشت صندلی و داشتم با گوشی بازی میکردم که یه خانم شیک و خیلی خوشگل با یه پسر دوم ابتدایی که یه شلوارک لی کوتاه با یه کت لی تنش کرده اومد سمتم لبخندی زد و گفت: بله

-مهندس منشی جدید استخدام کردن؟

-نه خانم شیرین پور الان برمیگردن! با کسی کار دارین؟

-من همسر آقای دادفر هستم هستن .

از جام بلند شدم و گفتم: خیلی خوشوقتم بله اما الان جلسه دارن اگه اشکالی ندارن منتظر

بمونین

-منتظر میمونم مشکلی نیست

نشستم روی نزدیکترین صندلی و گفتم: کار شما توی اینجا چیه؟

-مترجم هستم

-منم معماری خوندم اما خب با وجود یه بچه همیشه سرکار رفت

-بله خب همیشه

-شما ازدواج کردین؟

نمیدونم چرا این سوال اینقدر برام مردم مهم شده. قبل هر کی این سوال رو میپرسید از جواب

دادنش لذت میبرد اما الان.....

-نامزد دارم

-پس همون که میتونی کار کنی. اگه بری سر زندگیت عمرا بررسی که کارکنی

در اتاق باز شد مهمون های مهندس اومدن بیرون. آقای دادفر با دیدن همسر و فرزندش لبخند

گشادی زد و گفت: عشق بابا چطوره؟ وپسرش رو بغل کردوبا همسرش رفتن داخل

دوباره نشستم پشت میز که دیدم بهاره ساندویچ به دست داره میاد بالا همونجا وهم داره

ساندویچش رو میخوره

خندیدم بهش وگفتم: تو خانم مهندس دادفر رو دیدی

سرش رو تکون داد که یعنی آره

-چه خانم خوب ومهربونی بود

-آره خیلی ماهه .باباش از پولدارترین تاجرهای تهران اما هیچ وقت به خاطر پولش به کسی فخر نفروخته .نمیدونی که مهندس دادفر براش میمیره .توی دانشگاه باهم آشنا شدن دوماه وقت دنبالش بود که باهاش صحبت کنه .

خوشم میاد از بهاره کافیه یه چیز بگی همه چیز رو برات تعریف میکنه

نگاهی به ساعت انداختم دو نیم بود کاری هم نداشتم میخواستم اگه میشه پیام خونه .در زدم وگفتم : ببخشید آقای دادفر میشه من برم خونه .چون کمی راهم دوره دیر میرسم

-مسیرتون کجاست ؟

-سمت جنوب

-بفرمایید ما شما رو میرسونیم

-نه من مزاحم شما نمیشم

-مزاحمتی نیست خانم من میخواود از خونه های اونجا کمی عکس بندازه .مسیرمون اون وره شما رو هم میرسونیم .

-آخه اینجوری که....

-بفرمایین تعارف نکنین

اومدیم پایین وسوار ماشین مدل بالای مهندس شدیم .

زندگی ما کجا وزندگی این ها کجا ؟ نزدیک محل خاله علی بود که خانم مهندس پیاده شد .منم خواستم پیاده بشم که گفت: اجازه بدین میریم اونجا

حرفی نزدم و جلوی خیابون منو پیاده کرد. سرم رو که برگردوندم نگاه خیره علی رو توی ماشین متوجه شدم.... چنان اخم هاش و درهم کرده بود که انگار چی دیده اما خوشم اومد باید بیشتر از این ها بسوزه. کمی لبخند چاشنی حرفهام کردم و با مهندس صحبت کردم و پیاده شدم اون هم رفت.

خواستم از جلوی علی رد بشم که جلوم رو گرفت و.....

-با بالاشهریا میپری؟ چیه ازما بهترو نسیبت شده

-آره از پایین شهری ها که خیری ندیدم

-مهتاب این مرتیکه کی بود؟ تو توی ماشین اون چیکار میکردی؟

-من اجازه نمیدم تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت کنی.

-مهتاب من الان هیچی حالیم نیست یه بلایی سر خودم میارما بگو این مرتیکه کی بود؟ و تو

باهاش چیکار داری؟

-بروبابا

راهم رو کشیدم و اوادم این ور. اومد جلوم ایستاد وگفت: مگه با تو نیستم؟ د حرف میزنی یا نه

منم مثل خودش دادکشیدم وگفتم: نه

-مهتاب تو چرا اینجور شدی؟ احساس میکنم دیگه نمیشناسمت....

-آره من اون روی تو رو اصلا ندیده بودم اون روی خانوادت رو هم ندیده بودم اون روی تو میدونه

چه جوری بود؟ میخوای بدونی؟ میگم بهت یه آدم بزدل ترسو که اجازه میده مادرش براش

تصمیم بگیره؟ پا روی عشقش میذاره و اصلا هم براش مهم نیست که چه بلایی سر من میاد

....جلوی روم میگه دوسم داره اما جلوی مادرش حتما از من بد میگه آره علی تو اینجوری بودی

....تو پشت منو توی بد موقعیتی خالی کردی.... اما الان شناختمت میدونم تکیه گاه خوبی برام

نیستی یه وقتی رو تعیین کن بریم محظهر وبه قول مامانت این شر کنده شه منم موقعیت های

زیادی در انتظارمه نمیخوام از دستشون بدم

با این حرفم سزش رو آورد بالا گفت: چی؟ چه موقعیتی

-حالا

اومدم این ور واز پشت تیر برق به علی نگاه کردم که یه دستش رو توی موهاش فرو کرده بود
ودور خودش میچرخید

به حرفهام فکر کردم...خدای من، من بهش چی گفتم، گفتم که بریم برای طلاق نکنه قبول کنه
....من همین که اسمش توی شناسنامه ام هست قانع ام

میخواستم برگردم پیام خونه که گوشیم زنگ خورد آرش بود برداشتم وگفتم: سلام آرش چطوری
چه خبر

-سلام مهتاب خوبی؟ ببین یه مورد خوب برای ماشین پیدا کردم ماشین یکی از همکارام هست
ماشین خیلی تمیزی قیمتش هم مناسب چیکار میکنی

-نمیدونم کی میتونم این همکارت رو ببینم

-فردا عصر خوبه؟

-خودت هستی؟

-آره.

-باشه خیلی خوبه فردا عصر منتظر هستم

-باشه خدافظ

برای بار آخر نگاهی به در خونه فرخنده خانم انداختم واومدم خونه. سلام سرسری به پریسا
وپیمان دادم واومدم اتاقم

عصر بود که بعد از کمی گریه از لاک تنهایی خودم اومدم بیرون. پریسا در حال شام درست کردن
بود وخیار وگوجه ها رو از توی یخچال برداشتم ومشغول درست کردن سالاد شدم

پریسا: امروز انگار خیلی خوشحال نیستی؟ روز اول کاریت بود. نمیخوای ازش تعریف کنی

-خوب و بود ... بد نبود

-همین؟ اونم هم ذوق و شوق فقط خوب بود....

-همین هم از من زیادیه ..ازمنی که زندگیم روی هواست ، تکلیف خودم رو نمیدونم ،نمیدونم باید به مردم چی بگم؟ بگم ازدواج کردم میگن پس شوهرت کو میگم میخوام طلاق بگیرم میگن مگه چند وقت ازدواج کردید وای ازاون روزی که بفهمن نامزد دارماین علی هم که نمیداد ببینم دردش چیه .

-میدونم خواهری ،انگار باید سر هرکدوم از ما یه بلا میومد ...اما بلایی که سر تو اومد به ناحق بود ..تو خوب بودی ،تو به خانوادت شوهرت بدی نکردی اما اون ها در حق تو

-نه پریسا طلاق تو هم حق تو نبود ؟

-چرا مهتاب بود .من برای طلاقم فقط به خاطر آبرومون ناراحت بودم اما الان که از اون مرتیکه جدا شدم احساس میکنم چقدر ارومم چقدر آرامش دارم ،آرامشی که توی این چند سال زندگی با اون نداشتم

-یعنی از این که مطلقه ای راضی هستی؟ خجالت نمیکشی ؟

-کاربه که شده ...اما آره راضی ام من توی اون خونه زندگی نمیکردم مهتاب ...

پیمان اومد آشپزخونه .لبخندی بهش زدم وگفتم:از زن داداش ما چه خبره

خندید وگفت: خوبه

-سلام ما رو بهش برسون

-چشم

-بیا بشین میخوام باهات صحبت کنم

-نشست وگفت :بفرمایید من در خدمتم

-از مامان شنیدم رفتی سرکار ؟

-آره توی کافی نت دوستم هست. هم اونجا وامیستم هم خودم یه چیزهایی یاد میگیرم

-ای کاش بعد از کنکور میرفتی سرکار به درست لطمه میزنه

-بالاخره الان من بزرگ شدم باید دستم توی جیب خودم باشه خیلی بده پول توی جیبمو

ازامان بگیرم اینجوری حتی میتونم یه ذره پس اندازه هم بکنم

-تو پسر بزرگی هستی ما بهت اعتماد داریم

فردا عصر با آرش وستاره و پریسا رفتیم سر قرار ... دل توی دلم نبود فکر این که دارم ماشین دار میشم خیلی خوشحالم می کردم .

آرش نگه داشت و ما هم پیاده شدیم ... آرش نگاهی به اطراف کرد و گفت: اونها اونجا واستاده

رفتیم سمتش. مردی بود حدودا سی و پنج ساله قد بلند که یه پیراهن چهارخونه سفید پوشیده بود با شلوار کتان کرم. روی صورتش هم کمی ته ریش داشت در کل قیافه خوب و مذهبی داشت ...

بعد از سلام واحوال پرسى با ستاره و پریسا رفتیم سمت ماشین، واقعا ماشین خوبی بود آرش هم که تاییدش کرده بود. روی نیمکت نشستیم و پریسا و دوست آرش که اسمش امیر بود در مورد قیمت صحبت میکردن من هم فقط تایید میکردم و بعضی وقتها هم اصلا چیزی نمیگفتم ... وقتی توی قیمت به توافق رسیدیم قرار شد یه روزی رو مشخص کنیم و بریم محضر و سند بزنیم

.....

توی راه خونه بودیم که تصمیم گرفتیم بریم بیرون کمی خرید کنیم اما آرش کار و بهونه کرد و پریسا هم گفت که مامان توی کارگاه تنهاست، برای همین منو ستاره باهم به سمت مرکز خرید راه افتادیم

ستاره: میبینم که هنوز این حلقه رو در دست داری

-نمیتونم از خودم جداش کنم؟

-یعنی هنوزم علی رو دوست داری؟ با این همه بدی که در حقت کرده

-نمیدونم دوشش دارم یا نه اما اینو میدونم که اگه خیانتش به من حقیقت داشته باشه وبخواد با
یه نفر دیگه ازدواج کنه خودم دادخواست طلاق میدم

-پس این شایعه به گوش تو هم رسیده

ناراحت روبه روم رو نگاه کردم که دیدم علی هم داره از روبه رو میاد. نمیدونستم باید چیکار کنم
زیرلبی به ستاره گفتم : علی روبه رومون هست

-چیکار کنیم ؟

-بیا این ور واستیم تا بره ...

-نمیشه بابا منو دید ...

علی :سلام خانم ها

ستاره :سلام علی

گفتم: ستاره من میرم اون مغازه خرید دارم کارت تموم شد بیا اونجا

علی فقط ناراحت سرش رو انداخته بود پایین وبا سنگ ها زیر پاش بازی میکرد. ناگهان نگاهم
افتاد به دستش هنوز همون ساعتی که من براش خریده بودم دستش بود حلقه اش هم توی
دستش و بود .یه لحظه هرچی حس خوب داشتم اومد سراغم وسراسر آرامش شدم

اومدم این ور خیابون وبه مغازه ها نگاه میکردم ،یاد روزهایی افتاده بودم که دست توی دست هم
با علی میومدیم اینجا ،وخرید میکردیم دلم تنگ برای اون روزهایی که به خاطر علی حاضر بودم
لباس های پوشیده بیوشم

ستاره هم اومد این ور خیابون بهش گفتم: چی شد؟

-بیا بریم بهت تعریف میکنم

اومدیم توی پارک نشستیم گفتم : زود باش دیگه بگو

-بعد از این که تو رفتی نگاه غم زده ای به رفتنت کرد وگفت: دیگه محل سگ هم بهم نمیذاره

گفتم: از اول همین جوری بود؟ کی باعث شد مهتاب اینجوری بشه؟

-میدونم تقصیر خودمه، اما ستاره، دیگه دوسم نداره، ستاره داغونم ازم طلاق میخواد گفته پای یکی دیگه درمیونه.... ستاره جون آرش راستشو بگو پای کس دیگه ای وسطه؟ ستاره من بدون مهتاب نمیتونم، نمیتونم اون و کنار کس دیگه ای ببینم، ستاره قلب من هنوز برای مهتاب میزنه، تو جداییمون من حتی به یه خانم دیگه نگاه نکردم، بهش بگو با رفتنش به اصفهان همه ی زندگی من رو هم باهام برد بهش بگو دلم برای صدایش خیلی تنگه.... ورفت

اشک هام همین جور پایین میومد چقدر این حرفها برام شیرین بود. بعد از این همه مدت خیلی خوب بود. اما اون نباید تنهام میذاشت، نباید با یه مشکل خیلی کوچولو پشتم رو خالی میکرد باید بیشتر از این ها بکشه ...

نگاهی به ستاره انداختم و گفتم: بریم

-میخوای چیکار کنی مهتاب؟

-بریم ستاره راجبش صحبت نکن

-دیوونه اون هنوز هم دوست داره بذار برات توضیح بده

-اگه اومد برای توضیح خواستن چشم حتما اجازه میدم اما میبینی که نیومده

ستاره سری با تاتسلف برام تکون داد دیگه حرفی هم نزد منم همین طور

امروز با مامان و آرش رفتیم محضر تا ماشین رو به نام بزنیم. بعد از دادن پول و گرفتن سویچ از محضر اومدیم بیرون. سند چند روز دیگه آماده میشه ...

سوار ماشین شدیم و دوست آرش امیر رو هم جلوی نمایشگاه ماشین پیاده کردیم انگار میخواست اونم ماشین بخره اما یکی بهترش رو ...

کمی با ماشین دور دور کردیم و اومدیم خونه. پیمان خیلی خوشحال شده بود و من هم چقدر از خوشحالی اون خوشحال شدم

-خیلی دلم میخواد...هیچی ولش کن

-چی دلت میخواد بگو

-خیلی دلم میخواد اون موقع تو علی هم با هم آشتی کرده باشین .

لبخند تلخی زدم و هیچی نگفتم. آرش به ستاره زنگ زد و ازش خواست که بیاد خونه اون هم بعد از یه خدافظی یه ساعت رفت.

.....

صبح از خواب بیدار شدم و خیلی خوشگل و مرتب از خونه اومدم بیرون علی هم همزمان با من اومد بیرون و گفت: صبح بخیر

کمی نرم تر شده بودم گفتم: صبح بخیر

-ماشین خریدی؟ مبارکت باشه

-خیلی ممنون

میخواستم سوار ماشین بشم که گفت: جایی مشغول به کاری؟

نگاه جنبه نداره من بهش رو بدم. بدون این که جوابی بهش بدم سوار ماشین شدم

.جلوی شرکت بهاره رو دیدم که نفس زنون داره میاد با دیدن من و ماشین گفت: ایول بابا

خریدیش؟

-نه از تو خیابون پیدااش کردم

-مبارکت باشه. خوش به حالت راحت شدی من بیچاره که هر روز باید با اتوبوس برم وبیام

خندیدم ورفتمیم بالا. امروز سرم خیلی شلوغ بود اصلا وقت نکردم از اتاق بیام بیرون همش در حال ترجمه بودم ...

خیلی خسته بودم از بهاره خدافظی کردم واوادم خونه. وارد خونه شدم با دیدن مامان که خونه بود تعجب کردم وگفتم: چی شده

-چه خوب شد که اومدی همتون جمع بشید میخوام باهاتون صحبت کنم

لباس هام و عوض کردم واوادم نشستم مامان گفت: امروز یه خانمه اومد ودرباره ی پریسا باهام صحبت کرد برای همون صاحب ماشین مهتاب

پسره توی شرکت آرش کار میکنه. چند سالی هست که خانمش به خاطر بچه دار نشدنش ترکش کرده ورفته ...اصلا به ازدواج فکر نمیکرده که پریسا رو میبینه وازش خوشش میاد وقتی شرایطش رو میفهمه مصمم میشه که بیاد خواستگاری، حالا هم اجازه خواستند تا اومدن محرم بیان وباهات صحبت کنن ...من هیچی نمیتونم بگم پریسا انتخاب با خودته اما اینم بدون که ازاین که اینجایی ما واقعا خوشحالیم دیگه تصمیم با خودت

مامان رفت اتاقش وپریسا موند. احساس میکردم پریسا هم از امیر خوشش میومد چون هیچ مخالفتی نکرد. به هر حال تصمیم با خودش بود

چند وقتی از اون روز میگذره وپریسا اجازه داده که خانواده امیر برای خواستگاری بیان

هممون توی تکاپو بودیم حتی پیمان که تاحالا هیچ کاری رو انجام نداده بود داشت جارو برقی میکشیدساعت هشت بود که خواستگارها اومدن. بعد از کلی حاشیه رفتن امیر وپریسا رفتند که باهم یه صحبتی داشته باشن

هممون منتظر بودیم که این دو نفر از اون اتاق بیان بیرون وبفهمیم که چه خبره نیم ساعت گذشته بود وهنوز خبری از اینها نشده بود ...پیمان هم که قربونش برم سرش از توی گوشی بالا نمیومد رفتم پیشش وگوشی رو از دستش گرفتم

-منم هستم حوصله ام سر رفت خب

- بده اجی دیر جواب بدم ناراحت میشه

- وای خدا ملت چه لوس شدن

-!!!!!! اجی

- چیه؟ میبینم که گارد گرفتی

خندید و هیچی نگفت گوشی رو دادم بهش. امیر و پریسا از اتاق اومدن بیرون. لبخندی که روی صورت جفتشون بود نشون از خبرهای خوش میداد

جفتشون نخواستند مراسمی داشته باشن و پیشنهاد کردن که قبل از اومدن محرم توی محضر عصد کنن واز اونجا هم برن خونه خودشون ... ما هم به نظرشون احترام گذاشتیم و قبول کردیم

امروز روز عقد پریساست انگار واقعا عاشق شده چون موقع عقد اولش اینقدر خوشحال نبود که توی اینجا بود. هممون منتظر بودیم تا عاقد بیاد و خطبه رو بخونه. انتظارمون خیلی طول نکشید که عاقد هم اومده و خطبه عقد رو هم خونند.

امیر هممون رو شام برد رستوران واون شد جشن ازدواج امیر و پریسا. خیلی خوش گذشت میتونم بگم بهترین روز زندگیم بود اما جای یه نفر خالی بود

اومدیم خونه فکر این که فردا باید میرفتم سرکار عذابم میاد چون خیلی خسته بودم و دلم میخواست فقط بخوابم اما ای کاش که میشد ...

صبح. قتی از خواب بیدار شدم و خودم رو توی آینه دیدم وحشت کردم چشم های پف کرده و صورت چروک. حاله از خودم بهم خورد. به ساعت نگاه کردم هنوز ده دقیقه وقت داشتم. فوری رفتم حموم و دوش گرفتم. آرایش مفصلی هم کردم که یکم صورتم روی فرم بیاد

مانتو و شلوار ست رسمی رو پوشیدم و شالم رو هم سرم انداختم و کفش های پاشنه دار طوسی مشکی ام رو پام کردم واز خونه اومدم بیرون.

انگار علی منتظر میشد تا منو ببینه وبعد بره سر کار ... چون هر وقت از در میومدم بیرون اونو میدم

نگاهی به تیپم انداخت وگفت: تبریک میگم

-بابت؟

-ازدواج آجی پریسا ...

-خیلی ممنون

-میخوام باهات صحبت کنم

-من حرفی با تو ندارم ...

-اما من دارم این همه مدت نشدبگم به دلایل الکی ... اما الان میخوام بگم این جدایی الکی داره

عذابم میده میفهمی

-الکی نیست ... این جدایی ته اش جدایی

-نگو اینجوری مهتاب .. تو واقعا منو فراموش کردی ،اون همه دوست دارم هایی که بهم گفتی

یادت رفت ...

میدونستم اگه بمونم همه چی رو لو میدم میگم که دوشش دارم هنوز هم براش میمیرم واینو

نمیخواستم .دلم میخواست بیفته دنبالم منتمو بکشه .به تمام همه روزهای تنهاییم نازمو بکشه من

منتظر اون روز بودم .

سوار ماشین شدم وراه افتادم .دلم گریه میخواست ،دلم مهربونی علی رو میخواست دلم اون

حمایت ها وشونه های گرمش رو میخواست ...

توی راه یه جعبه شیرینی گرفتم وبه همکارها دادم .

آقای دادفر اومد اتاق ودوتا پوشه رو داد دستم وگفت: بیا این ها باید چند ساعت دیگه ترجمه

بشه خیلی واجبه

-بله چشم

سریع نشستم و مشغول شدم نمیدونم چقدر گذشته بود که احساس کردم صدای شکمم بلند شده ... اوادم بیرون تا یه چیزی بخورم و ترجمه دوم رو شروع کنم اما در اتاق رو که باز کردم با دیدن علی قلبم ریخت اون اینجا چیکار میکرد؟ از کجا آدرس اینجا رو پیدا کرده؟ حتما تا اینجا تعقیبم کرده و اوامده ببینه که چیکار میکنم

گفتم: کار داری اینجا؟

برگشت و نگاهم کرد ... چند ثانیه هیچی نگفت و فقط نگاهم کرد بعد از چند ثانیه گفت: میگم چرا تیپت عوض شد، نگو با بالایی ها میپیری، نه محل کار تمیزی داری .

-بیا تو اتاقم علی اونجا با هم صحبت میکنیم

انگار علی خودش هم معذب بود چون خیلی زود قبول کرد و اوامد داخل

گفتم: من فقط اینجا یه کارمند ساده ام همین

-میدونم و گرنه همین الان میکشتمت. اوادم که باهات صحبت کنم

-گفتم که من حرفی با تو ندارم

-چی باعث شده اینقدر نسبت به من سرد یشی، مهتاب من همون علی ام همون علی که میگفتی بدون تو خوابم نمیبره. همون علی که همیشه به خاطر دیر اوامدن هاش نگران بودی، همون علی که به خاطرش به خانوادش هیچی نگفتی ... مهتاب من همونم چطور میتونی اینقدر بی تفاوت باشی .. مهتاب من هنوزم دوست دارم حتی از قبل هم بیشتر

پشتم و کردم بهش و پوشه ای رو که توی دستم بود رو بغل کردم . یه قطره اشک از چشمهام اوامد پایین ... علی که سکوت رو دید هیچی نگفت و بدون حرف از اتاق رفت بیرون ... بعد از رفتنش من موندم و گریه هام

با تنی خسته و سردرد شدید اوادم خونه دلم فقط خواب میخواست مخصوصا که دیشب هم خوب نخوابیده بودم

.....

کوچه مون حال وهوای محرم رو گرفته بود. دم هر خونه پرچم یا حسین رو میدیدیم... محرم اومده بود وهیئت ها برگزار بود

ستاره زنگ زد به گوشیم وازم خواست که حاضر بشم وبریم بیرون. پریسا هم باهام اومد. قرار بود همراه دسته بریم وبعد هم برای عزاداری بریم سمت مسجد (توی شمال مراسم ها اکثرا اینجوریه براساس اون نوشتنم) پریسا وامیر پا به پای هم میومدند ودست همدیگه رو هم گرفته بودند اما آرش وعلی توی دسته بودند ودسته رو هدایت میکردند. دلم با دیدن اون ریش های در اومده اش وشال گردن مشکی که گردنش بود ریخت .

یکی از دوست های علی که از همون بچگیش خیلی هیز بود همش سمت من بود وبهم نذری تعارف میکرد سعی میکردم چیزی برندارم اما خب بعضی وقتها دلم میخواست .

انگار یه نفر میخواست جلوی دسته گوسفندی رو ذبح کنند. با ستاره کناری ایستادیم تا کارشون تموم شه. دوست علی هم اومد بغل من ایستاد. نگاهم به علی افتاد که اخم کرده وبا نگاهش میخواد که دوستش بره اون ور.... یه خانم شربت رو سمتش گرفت واون هم برای من برداشت وبهم داد. اما همین کار باعث فوران کردن خشم علی شد واومد سمتش وزد در گوشش وگفت: نمیخوام توی مجلس امام حسین خون به پا کنم گورتو گم کن چشمتم از روی زن من درویش کن روشنه

خیلی ترسیده بودم ستاره دستم رو گرفته بود بهم دلداری میداد. علی نگاهمی بهم انداخت وگفت: بمیرم برات ترسیدی نه؟ بیا بیا این شربت و بخور حالت جا میاد.

شربت رو ازش گرفتم و کمی ازش خوردم. علی رو به ستاره گفت: آرش کارت داره

ستاره رفت وعلی موند پیش من. کمی نگاهم کرد وگفت: بهتر شدی؟

سرم رو تکون دادم که یعنی آره

-خیلی نگرانتم شدم .

هیچی نمیتونستم بگم اینقدر محتاج این کلمات بودم که نمیتونستم از خودم طردش کنم. فقط نگاهش کردم اونم انگار قصد کوتاه اومدن نداشت وزوم کرده بود روی چشمهام و آخر سر گفت: قربون اون چشمهات برم که چند وقتی بود ندیده بودمش

سرم رو انداختم پایین وعلی هم رفت

نگاه های فرخنده خانم هنوز هم حرصم میداد همش با اشاره میخواست که علی طرف من نیاد اما علی اصلا به فرخنده خانم نگاه هم نمیکرد واین برام خیلی جالب بود

توی مسجد با ستاره نشستیم بودیم. ستاره گفت: نمیخوای بهش فرصت حرف زدن بدی؟

-نمیدونم

-این نمیدونم تو داره عصاب منو بهم میریزه. یه تصمیم جدی برای زندگیت بگیر اگه دوشش داری باهاش بمون وبه حرف هاش گوش بده اما اگه نه برو دادگاه ودادخواست طلاق بده به هر حال چند روز ناراحت میشید و میرید با یه نفر دیگه ازدواج میکنید

این دیوونه چی داره میگه ...هه فکر کن من به غیر از علی با کس دیگه ای ازدواج کنم این امکان نداره.

تا آخر مراسم فقط ذهنم درگیر حرف های ستاره بود. مراسم که تموم شد سرمای بیرون تنم رو لرزوند مخصوصا که هیچ لباس گرمی هم نپوشیده بودم. چشم چرخوندم تا ببینم ستاره کجاست که دیدم داره میاد سمتم. یه بافت سبز رنگی رو گرفت طرفم وگفت: این وعلی داد بدم بهت گفت سرما میخوری پوشش

تازه الان که دقت کردم متوجه شدم که همون بافت علی گرفتم وچسبوندم به خودم

بوی علی خودم رو میداد ...چقدر محتاج این بو بودم و خودم نمیدونستم. بافت رو با لذت تنم کردم وچادرم رو هم پوشیدم ...

دلم دیگه تاب نداشت، دیگه افسارش دستم نبودبی تابمی میکرد برای این که بره سمت علی ...دیگه نمیتونستم کنترلش کنم، دیگه نمیتونستم بهش بگم تو ازش ناراحتی یه ذره دیگه هم صبر کن نمیتونستم

شب موقع خواب بافت رو گرفتم بغلم وبا فکر این که علی کنارمه خوابیدم...

صبح بیدار شدم وبعد از آماده شدم بافت علی رو هم تا کردم تا بهش بدم. میدونستم که بیرون منتظره تا ببینتم ...

درخونه رو باز کردم با دیدنش لبخندی ناخودآگاه اومد روی لبم وگفتم: بیا بافت ممنونم دیشب واقعا به دردم خورد ...

-قابل تو رو نداشت، نمیتونستم بذارم از سرما بلرزی

-به هر حال ممنون

-میشه ازت یه خواهشی بکنم

منتظر نگاهش کردم که گفت : ماشینم روشن نمیشه اگه میشه منو تا ایستگاه اتوبوس برسونی ...

-بیا بالا

با ذوق سوار شدم . فرخنده خانم رو دیدم که پشت پنجره چطور حرص میخورد آخی طفلی

-از کار جدیدت راضی هستی

سرم وبه طریش برگردوندم ونگاهش کردم : کار خوبیه اما خب راهش خیلی دوره

-چرا از آموزشگاه اومدی بیرون . تو که کارت رو دوست داشتی

-بعد از اون اتفاق ها وجدایی حال خوبی برای رفتن به آموزشگاه رو نداشتم بعد از چند وقت که

رفتم دیگه منو نمیخواستن و اخراج

علی سرش رو شرمنده پایین انداخته بود . کمی شرمندگی براش لازم بود اون نباید تو موقعیت

های سخت زندگی منو تنها بذاره

-میدونم نباید تنهات میداشتم اما باور کن خودمم توی شرایط خوبی نبودم

-چرا اون شرایط اینقدر مهم بود که حتی نتونستی یه زنگ به من بزنی ؟

-من وقتی به خودم اومدم که تو اصفهان بودی. گوشیتو هم پس فرستاه بودی چیکار میتونستم بکنم

-وقتی برگشتم چرا هیچی نگفتی؟

-کم محلی های تو منو میترسوند اما تصمیم خودم رو گرفتم که هر جور شده پیام وباهات صحبت کنم اما مگه تو گذاشتی؟ همش منو از خودت میروندی

جلوی شرکتشون پیادش کردم وخودم هم به سمت شرکت رفتمکاش میفهمیدم که چرا شرایط خوبی برای این که به هم زنگ بزنه رو نداشته
توی شرکت کار زیادی نداشتم فقط مگس میپروندم.

بهاره اومد اتاق وروبه روم نشست وگفت: دلم میخواد از نامزدت بیشتر بدونم

-چی میخوای بدونی؟

-اینجور که فهمیدم اصلا خبر نداشت که اینجا کار میکنی

-آره

-چرا مگه نامزدت نیست؟ دوسش نداری

-میپرستمش

-نکنه اون دوست نداره؟

-نمیدونم اما میگه دارم

-پس چرا اینقدر با هم سرد بودید. رفتار اون روزتون

دلم میخواست برای یکی حرف بزوم چه کسی بهتره از بهاره ...همه چیو گفتم وگفتم خالی شدم

-به نظر من هم باید بهش فرصت حرف زدن بدی؟ شاید واقعا دلیلش قانع کننده باشه

-چی بگم

-اما چه خانواده بی فرهنگی داره این علی آقا

-مشکل اون ها این که چرا علی به من زیاد توجه میکنه چرا بدون من کاری رو انجام نمیدهچرا منو اذیت نمیکنه وقتی دیدن علی اصلا طرفشون نمیاد کاری کردن که ما از هم جدا بشیم

-به نظرت چرا علی بهت زنگ نزده

-نمیدونم ...

کارهام که تموم شد از بهاره خدافظی کردم واوادم بیرون .توی راه همش به اتفاق های این چند وقت فکر میکردم ...به نظر خودمم باید به علی فرصت حرف زدن بدم من که طاقت دوری علی رو ندارم ،من که هنوز دلم براش میتپه ،نباید خودم رو اذیت کنم ،نباید کاری کنم تا این دوری زیادتر میشه ،من اگه زندگیم رو دوست دارم باید ببخشم آره باید ببخشم تا شوهرمم توی موقعیت های سخت زندگیم من وببخشه

جلوی خونه ماشین رو قفل کردم واوادم داخل .با دیدن علی توی خونه از تعجب نزدیک بود نقش زمین بشم !نگاه تعجب باری به پیمان انداختم که ابروهایش رو بالا انداخت و سرش رو پایین انداخت .باید یکی بهم میگفت اینجا چه خبره .به مامان نگاه کردم که گفت: ما حرف های علی آقا رو شنیدیم مهتاب تو هم باید بشنوی وبعد تصمیم بگیری

چون خودمم راضی بودم منتظر به علی نگاه کردم اونم گفت: میشه با هم تنها صحبت کنیم

راه افتادم سمت اتاقم اونم پشت سرم اومد .روی تخت نشستم وگفتم: میشنوم

-وقتی از بیمارستان مرخص شدم همش فکرم پیش تو بودمیدونستم خانواده ام باهات رفتار خوبی نکردن برای همین بد جور نگران بودم ..به خاطر ضربه ای که به سرم خورده بود سرگیجه و حالت تهوع های شدیدی داشتم وحالم خودم رو متوجه نمیشدم ..

چند روز بعد که حالم خوب شد از مژگان گوشیم رو خواستم میخواستتم بهت زنگ بزنم وازت یه خبری بگیرم اما مژگان گفت که گوشیم توی درگیری افتاده وشکسته واحتیاج به تعمیرات داره ..فردای همون روز دیدم دیگه نمیتونم بدون تو طاقت بیارم تو هم که حتی یه خبر از من نگرفته

بودی. با بدبختی از جام بلند شدم تا پیام در خونتون اما مامان جلوم وگرفت وگفت: کجا میری

علی جان؟ چیزی لازم داری

-آره زخم رو میخوام برم پیشش

-کدوم زن؟ همونی که این بلا رو سرت آورده... علی تو چقدر احمق بودی که با این همه اتفاق ها

دوباره میخوای بری پیش اون

-نه مادر من احمق نیستم زخم رو دوست دارم به خاطرش همه چی رو هم تحمل میکنم

-حتی به قیمت جونت تموم شه؟

-آره من به خاطر مهتاب جونمم میدم ...

بحث ما سر همین چیزهای الکی ادامه پیدا کرد. عصبی شده بودم مامان بدجور داشت توی کارهام دخالت میکرد جلوی در ایستاده بود و نمیداشت پیام بیرون. دیگه واقعا اختیارم دست خودم نبود دست رو کشیدم وهلش دادم. اصلا فکرش رو نمیکردم که سرش بخوره به دیوار... مژگان اومد پایین فقط جیغ میزد زنگ زدم به اورژانس ومامان و بردیم بیمارستان.. خداروشکر فقط یه زخم کوچیک برداشته بود وبعدها دو ساعت بهوش اومد اما همون دعوی لعنتی باز شد دهن من بسته بشه. دیگه نمیتونستم توی خونه حرفی از تو بیارم بگم مهتاب، بگم زخم، همه ی این ها آغاز یه فاجعه ویه دعوی بزرگ بود... همه ی خانواده باهام بد شده بودن و دیگه حتی جواب سلامم بهم نمیدادن. چند روز گذشت.. چند روزی که میدونم برای تو چندسال بود میدونم اون موقع ها فکر میکردی که درحقت نامردی کردم، تنهات گذاشتم اما به قرآن اینجوری نبود مهتابم خلاصه بعد از یه هفته مامان کمی نسبت به من نرم تر شده بود منم نمیخواستم دوباره مامان از دستم ناراحت بشه... به هر حال مامانم بود با کاری که درحقت کرده بودم عذاب وجدان همه ی وجودم رو گرفته بود....

یه روز مامان اومد وگفت که تو رو تهدید کرده ویه حرف هایی زده ازم خواهش کرد کاری کنم جلوی تو کوچیک نشه بهم التماس میکرد یه چند روزی سمت نیام بعد هر کاری خواستم بکنم منم به ناچار قبول کردم

وقتی اومدی در خونمون مامان در اتاق رو ز پشت قفل کرده بود میدونست دلم طاقت نیماه
میدونست وقتی بینمت سمت پرواز میکنم...وقتی مامان زد در گوشت...وای مهتاب نگم از
اون روزها که دلم خون میشه من درد کشیده ی رو که تو خوردی رو احساس کردم وقتی با اون
حال از خونه رفتی شکستم اون جا بود که مامان اشک پسرش رو دید واما شرمنده نشد ...

وقتی همه کادو هات رو پس فرستادی دنیام نابود شد فهمیدم از دستت دادم ودیگه مال من
نیستی بهت حق میدادم من توی خونه سرم شلوغ بود میگفتم فردا میرم پیشش اما نمیدونستم
که لحظات برای تو مثل برق میگذره...سر همون کادو ها با مامان یه دعوی حسابی داشتیم...اون
شب با هیچکس حرف نزدم خودم رو توی اتاقم حبس کردم تا فکر کنم و خودم رو آماده کنم که
بیام پیشت اما...اما تو رفته بودی دیگه هیچ دسترسی بهت نداشتم. شده بودم مثل دیوونه ها با
هیچکی حرف نمیزدم هیچی نمیخوردم زوم میشدم به عکست...مامان بازهم نابودی پسرش
ومیدید اما هیچ کاری برام نکرد حتی یه دلجویی ساده

به خودم امید میدادم برمیگرده ومیرم همه چی رو برایش توضیح میدم میگم غلط کردم میگم
بهش هنوز قلبم باهش...اومدی تو خودت بودی مهتاب من اما حرفهات ورفتارت برای مهتاب من
نبود. رفتارت نمیداشت بیام وجلو وحرفهام وبزنم اما تصمیم خودم رو گرفتم واومدم. اومدم که
بهت بگم من بین تو و خانوادم تو رو انتخاب کردم دیگه راه برگشتی ندارم چون طرد شدم همه
امیدم به بخشش تو. اگه تو رو داشته باشم با دوری اون ها کنار میام

خدایا چی میشنیدم این علی بود که این حرفها رو میزد مگه میشه؟ یعنی اون به خاطر من این
همه سختی کشیده...یعنی واقعا اون به خاطر من از خانواده اش جدا شده...اشکهام رو پاک کردم
وبه علی نگاه کردم به مظلومیتش به شرمندگیش که کنار در ایستاده ومیترسه جلو بیاد علی من
رو تنها نداشته بود خانوادش نداشته بودن بهش لبخندی زدم وگفتم: چرا نمای داخل

-اومد نزدیکم وکنارم روی تخت نشست وگفت: هنوز هم ازم بدت میاد

-هیچ وقت ازت بدم نیومده هیچ وقت

-پس اون رفتارها وحرف ها چی بود

- فکر میکردم میتونم ازت متنفر باشم اما نشد نتونستم اون حرف ها هم برای خنک کردن دلم بود

- تکلیف چیه مهتاب میخوای چیکار کنی؟

- زندگیمون رو دوباره شروع میکنیم. با هم پشت هم ...دیگه نمیذاریم کسی اینجوری اذیتمون کنه

- خانواده من چی؟ میبخشی

- نمیدونم نمیخوام درموردش صحبت کنم

- مهتاب

- جونم

- من وبا این بخشیدنت یه عمر شرمنده خودت کردی تا عمر دارم نوکریت ومیکنم

- تو همیشه پیش من باش من نوکریت رو نمیخوام

- عاشقتم

فقط نگاهش کردم هنوز باورم نمیشد که علی برگشته پیشم وکنارمه. اومدیم حیات بیچاره توی این هوای سرد منتظر ما نشسته بودند وقتی جفتمون بهشون لبخند زدیم همشون بهمون دست زدند واومدند باهم روبوسی کردیم ...

- علی

- دلم برای این علی گفتن هات تنگ شده بود چی میخوای خانمم

- دلم میخواد بریم بیرون بگردیم

- شما جون بخواه خانمم گردش که چیزی نیست

اومدم خونه ویه بافت سفید پوشیدم وآرایش خوشگلی هم کردم اومدم بیرون. میخواستم سوار ماشین علی بشم که مژگان وشوهرش رو دیدم که با تعجب نگاهمون میکردن. علی سرش رو

انداخته بود پایین واصلاً نگاهشون نمیکرد من هم پوزخندی بهشون زدم و با افتخار سوار ماشین
علی شدم و از کنارشون رد شدیم. دست بردم سمت ظبط که علی گفت: خانمم

-بله

-محرمه ها یادت نیست

ببخشید

-بعد محرم باید عروسیمون رو راه بندازیم. همه تلاشمون رو باید بکنیم که کارهامون رو زود
انجام بدیم

-باشه اما خانواده ات چی؟

-اگه من وبخوان حتما برای عروسیمون میان

-باشه

شام رو بیرون خوردیم و بعد شام دست توی دست هم داشتیم میومدیم سمت ماشین. علی گفت:
میدونی دارم به چی فکر میکنم -به چی؟

-به این که من بدون تو این همه مدت چه جوری زندگی کردم

-اما من بدون تو زندگی نکردم

علی نگاهم کرو لبخندی بهم زد و منم ..

صبح علی رو از خواب بیدار کردم و صبحونه رو باهم خوردیم و بهش گفتم: علی من ومیرسونی
شرکت

-آره عزیزم حتما

صبحونه رو باهم خوردیم توی راه علی گفت: میشه بگی اونی که باهاش میومدی خونه کی بود

همه چی رو براش تعریف کردم اونم بعد شنیدن این حرفها گفت: اگه میدونستم موضوع اینه

اینقدر عصبی نمیشدم و نقشه قتل طرف رو نمیکشیدم

-از دست تو علی

-بخدا راست میگم نمیدونی که چه عذابی کشیدم

-ببخشید فقط میخواستم کمی عصبیت کنم

-تو هم میدونی من روی تو حساسم این کارها رو میکنی ها شیطان

جلوی شرکت ازش خدافظی کردم وبا یه انرژی خاصی وارد شرکت شدم .بهاره با دیدنم گفت:

چیه خوشحالی ؟

-حدس بزن ؟

-آشتی کردین

خندیدم وگفتم: آره

-وای باورم نمیشه

اومد بغلم کرد وگفت : تبریک میگم عزیزم

-مرسی

-خوشحالی ؟

-خیلی

-منم خوشحالم

-تو چرا ؟

-نمیدونم

خندیدم وگفتم: دیوونه .

وارد اتاقم شدم و شروع کردم به کار کردن اما مگه دست و دلم به کار میرفت. همش فکرم پیش علی بود. آخر هم نتونستم طاقت بیارم و بهش اس دادم.

-چیکار میکنی

جواب داد: دارم به تو فکر میکنم

-چه جالب منم داشتم به تو فکر میکردم

-الان منظورت اینه که دلت برام تنگ شده؟

-آره

-قربون دلت بشم خانمم. مرخصی بگیر منم بگیرم بریم خونه امروز برای ما کار نمیشه

-بذار ببینم اگه داد خبرت میکنم

-باشه

رفتم اتاق آقای دادفر و ازش مرخصی گرفتم. علی اومد دنبالم به پیشنهاد علی به ستاره و آرش هم زنگ زدم تا اون هاهم بیان و بریم بیرون بگردیم

وای وقتی ستاره فهمید با علی اشتهی کردم چنان جیغی کشید که نگو آخرهم آرش به زور و زحمت جمعش کرد.

اون روز بعد از کمی گشتن رفتیم مسجد. گوشه ای نشسته بودم و داشتم صلوات میفرستادم که قوم علی اومد. یه نگاه وحشتناکی بهم انداختند و روبه روی من نشستند. حواسم به مردم بود که در گوش هم دیگه راجع به ما صحبت میکردند. از دست این فرخنده خانم و کارهایش شده بودیم سوژه محل. از حرصم از جام بلند شدم و رفتم یه طرف دیگه نشستم اینجوری فقط عصاب خودم خورد میشد

مراسم که تموم شد علی بهم پیامک داد و اومدم بیرون... گوشه خیابون منتظر بودیم که مامان و پریسا بیان و بریم خونه.... فرخنده خانم هم با دخترهایش اومدن بیرون و نگاهی به علی کردن. همه ی حواسم رو جمع کرده بودم تا ببینم عکس العمل علی چیه. اما اون یا فقط به من نگاه

می‌کرد یا سرش رو با گوشیش گرم می‌کرد. عصبی شده بود و همش چشم می‌چرخوند تا ببینه مامان میاد یا نه.

مامان و پریسا اومدن. قرار بود پریسا بیاد خونه و بعدش داداش امیر بیاد دنبالش.... با هم دیگه اومدیم خونه دست علی رو گرفتیم و گفتیم: علی خوبی؟

-آره چرا بد باشم

-حواسم بود با دیدن خانوادت حالت بد شد!

-به هر حال خانوادم هستن و برام عزیز

-بهت حق میدم عزیزم

تا آخر شب علی ناراحت بود و با همون ناراحتی هم گرفت خوابید.

قرار بود فردا شام بریم خونه پریساینا. مامان و پیمان زودتر رفتن اما ما مونده بودیم تا یه هدیه ای هم براشون ببریم.

داشتیم خیابون ها رو می‌گشتیم. با علی وارد ساعت فروشی شدیم و براشون ساعت گرفتیم که ست بود و شامل ساعت دیواری و روی میزی میشد خیلی خوشگل بود ساعت آشپزخونه اش طرح میوه داشت و ساعت اتاق خوابش عروسک خوابیده بود با این که به سنشون نمی‌خورد اما واقعا جالب بود و براش خریدم.

جلوی خونشون پیاده شدیم و رفتیم داخل. علی و امیر خیلی با هم جور شده بودن.

من که طبق معمول آشپزخونه بودم و داشتم همه چی رو تمیز می‌کردم مامان و پریسا صحبت می‌کردن. پیمان هم که مثل همیشه در حال صحبت کردن با زن داداشمون بود علی و امیر هم شطرنج بازی می‌کردن

مامان لبخندی زد و گفت: خداروشکر که خوشبختی شما ها رو دارم میبینم.

پریسا: ببخشید مامان ما واقعا شما رو اذیت کردین

-هر کی ندونه من که میدونم اتفاق هایی که برای شما ها افتاد تقصیر خودتون نبود وخواست خدا بوده اما من از ته دلم میگم از همتون راضی ام وهمیشه براتون دعا میکنم .

چه حس خوبیه که مامان آدم بهش بگه که ازش راضیه .بدون شک میتونم بگم که اون روز بهترین روز زندگی من بود .

.....

ماه محرم داشت تموم میشد وستاره وآرش مشغول تدارک عروسی اشان بودند .البته ما هم خورد خورد کارهامون رو برای عروسی انجام میدادیم اما نه به شدت ستاره وآرش .

با علی رفتیم بیرون تا برای عروسی برای من لباس بخریم .با سلیقه جفتمون یه لباس شب مشکی دوبنده بلند خریدم که فقط شونه هام لخت بود .

بالاخره روز عروسی هم اومد.قرار بود من همراه ستاره به آرایشگاه برم .چون عروسی خودمم نزدیک بود دست به موهام نزدم واز پوستیژ استفاده کردم .ستاره خیلی خوشگل شده بود وبماند که آرایشگر بدبخت از کمر افتاد

علی اومد دنبالم پول آرایشگاه رو حساب کردم واومدم بیرون .علی با دیدنم سوتی کشید وگفت: تو الان اینجوری داری دل منو میبری موقع عروسی میخوای چیکار کنی ؟

-برو دیر شد

راه افتادیم سمت تالار .جلوی تالار از علی خدافظی کردم ازش خیلی دور نشده بودم که صدام برگشتم وگفتم: چیه ؟

با دستش برام بوس فرستاد ورفت .خندیدم رفتم داخل .خانواده فرخنده خانم هم اومده بودن به خاطر علی رفتم سمتشون وبهشون سلام دادم بماند که اصلا تحویل نگرفتن اما از کاری که کردم پشیمون نشدم چون به خاطر علی این کار رو کردم .

با پریسا همش وسط بودیم ومیرقصیدیم چون خواهر های آرش خیلی اهل رقص نیودن ما این کار وبه عهده گرفته بودیم ...میدونستم خیلی خوب میرقصم این واز نگاه های حسرت آمیزمژگان

و فرخنده خانم متوجه میشدم منم برای این که لچ اون ها رودربیارم تمام سعی خودم رو برای یه رقص عالی کردم و خدایی چقدر هم بهم پول دادن

عروسی که تموم شد هممون اومدیم خونه ستاره ینا تا دست توی دست هم راهی خونه خودشون کنیم . توی حیات پیمان و آرش و امیر دست به یکی کردند و من و انداختن وسط . نمیدونستم باید برقصم یا نه ؟ نگاهی به علی انداختم و وقتی لبخنده اش رو دیدم رفتم وسط علی رو هم با خودم بردم که یعنی من برای شوهرم دارم میرقصم . امیر ازم فیلم مگیرفت اما علی و پیمان فقط پول سرم میرختند . حالا بیا ثابت کن به این ها من عروس نیستم .

خلاصه شب خیلی خوبی بود ستاره هم خوشبخت شد و رفت سر زندگیش . بعد از تموم شدن عروسی اومدیم خونه . توی اتاق داشتیم لباس هام و عوض میکردم که علی گفت: روز خوبی بود نه ؟

-آره خیلی

-ماه دیگه اگه خدا بخواد این اتفاق هم برای ما میفته

-یه ماه دیگه

-آره . باید همه ی تلاش مون رو برای ماه دیگه انجام

روز عروسی منم اومد از صبح در حال تکاپو بودیم نمیدونم چرا اینهمه استرس دارم میتروسم یه اتفاقی بیفته و مراسم خراب شه . سعی میکنم با کمی دعا خوندن خودمو آروم کنم .

کار آرایشگر که روی صورت تموم میشه نفس راحتی میکشم و بلند میشم . آرایشگر نگاهی بهم انداخت و گفت: خیلی خوشگل شدی

-ممنون

توی آینه به خودم نگاه کردم واقعا خوشگل شده بودم یکی از کارگرهای آرایشگر اومد و گفت که داماد بیرون منتظره

به کمک پریسا شنم رو روی سرم انداختم ورفتم بیرون ..علی با یه دست گل منتظرم بود به
پیشنهاد خودم خواستم گل رز قرمز باشهگل واز علی میگیرم وبهش لبخند میزنم .کمی ازش
خجالت میکشم ویه حس غریبی دارم

سوار ماشین شدیم .علی نگاهی بهم میندازه ومیگه:خانمم خیلی ساکته

-نه خوبم

-خوشحالی؟

-نمیدونم یه حس خاصی دارم

-اما من خیلی خوشحالم خیلی

توی نگاه علی یه جور حسرت ومیبینم .فکر نکنم خانواده علی برای عروسی بیان اما خب ما
دعوتشون کردیم از ته دلم آرزو میکنم که بیان واین شب برای علی بهترین شب زندگیش بشه

بعد از رفتن به آتلیه وبه تالار اومدیم همین که وارد تالار شدیم به علی نگاه کردم با چشمه‌هاش
دنبال فرخنده خانم میگشت .هیچ وقت اون لحظه رو فراموش نمیکنم که چشمهای علی از
خوشحالی برق زد وخانوادش رو توی عروسی دید .دستم رو با مهربونی فشار داد وگفت :تو مهتاب
زندگی منی مهتاب

پایان

تقدیم به دوست عزیزم مریم